

رقم به سوی مصر و خریدم سکری را  
خود فاش بگو یوسف زین کمری را  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷



اجراء: پرویز شهبازی  
۷ خرداد ۱۳۹۸

متن کامل برنامه شماره کن  
۷۶۵ گنج حضور  
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شکر را  
 خود فاش بگو یوسف زرین کمری را  
 در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟  
 در بر که کشیدست سهیل و قمری را؟  
 بنشانند به ملکت ملکی بندهء بد را  
 بخرد به گوهر کرمش بی گهری را  
 خضر خضران است و ازو هیچ عجب نیست  
 کز چشمهء جان تازه کند او جگری را  
 از بهر زبردستی و دولت دهی آمد  
 نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را  
 شاید که نخسبیم به شب چونکه نهانی  
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را  
 آثار رساند دل و جان را به مؤثر  
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را  
 اکسیر خدایی است، بدان آمد کاینجا  
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را  
 جانهای چو عیسی به سوی چرخ برانند  
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را  
 هر چیز گمان بردم در عالم و این نی  
 کاین جاه و جلالست خدایی نظری را  
 سوز دل شاهانه خورشید ببايد  
 تا سُرْمه کشد چشم عروس سحری را  
 ما عقل نداریم یکی ذره و گرنی  
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را؟



بی عقل چو سایه پی ات ای دوست دوانیم  
 کان روی چو خورشید تو نبود دگری را  
 خورشید، همه روز بدان تیغ گزارد  
 تا زخم زند هر طرفی بی سپری را  
 بر سینه نهد عقل، چنان دل شکنی را  
 در خانه کشد روح، چنان ره گذاری را  
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را  
 رخ زر زند از بهر چنین سیم ببری را  
 رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو  
 کاو راست کند چشم کژ کژنگری را  
 ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید  
 نتوان دل و جان دادن هر مختصری را  
 خاموش که او خود بکشد عاشق خود را  
 تا چند کشی دامن هر بی هنری را



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## رفتم به سوی مصر و خریدم شکر را

### خود فاش بگو یوسف زین کمری را

پس وقتی مولانا می‌گوید: رفتم، یعنی من رفتم، منظورش هوشیاری خدایی است که بصورت انسان وارد این جهان شده. مصر نماد جهان فرم است. پس ما که از جنس خدائیت هستیم، هوشیاری هستیم وارد جهان فرم شدیم، یعنی وارد این جهان شدیم که اسمش مصر است. برای خریدن شیرینی، شادی، آرامش، و منظورش این است که اگر ما وارد این جهان نمی‌شدیم به این شادی و آرامش ایزدی نمی‌رسیدیم. و وقتی می‌گوید: شکر، یعنی آن شادی اصیل و آن آرامش اصیل که از طرف زندگی می‌آید، و اصل ما هم از آن جنس است.

و در مصر بعد می‌گوید که: پنهان نکن آشکار بگو، بگو آمدم جهان فرم، یوسف زین کمر را خریدم. یوسف نماد هوشیاری انسانی است، یا امتداد خدا است که بصورت انسان به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده می‌شود. و بنابراین با توجه به این که کمر طلایی نشان پادشاه بودن است، انسان می‌آید به این جهان که پس از هم هويت شدن با چیزهای این جهانی و تشکیل من ذهنی و افتادن به جدایی هوشیارانه این من ذهنی را متلاشی کند، و از توی آن در بیاید، و به بینهایت زندگی زنده بشود.

و این کار همینطور که در طول غزل خودش توضیح می‌دهد به این صورت، صورت می‌گیرد که بارها توضیح دادیم. هوشیاری که امتداد خدا است یا زندگی است بصورت انسان وارد یک جایی می‌شود، فضایی می‌شود که اسمش را گذاشتیم ذهن. و در آنجا بارها هم صحبت کردیم که به سه نوع چیز یعنی فرم که آنها را بصورت فکر تجسم می‌کند، حس هويت می‌دهد، یا تزریق می‌کند. هوشیاری خدایی این خاصیت را دارد که هويتش را تزریق کند به فرمهای فکری. اینها را توضیح می‌دهم که همه بدانند راجع به چی صحبت می‌کنیم. و پس از اینکه تزریق کرد هويتش را به سه جور چیز یعنی باورها، و یا چیزهای این جهانی که بصورت باز هم فکر به ما ارائه می‌شود و دردها، مثل رنجش، کینه، نمی‌دانم ترس، اینها وقتی تغییر می‌کنند در ذهن بصورت فکر، یک تصویر ذهنی چرخان بوجود می‌آید که اسمش را گذاشتیم من ذهنی.

هوشیاری ابتدا فکر می‌کند که این من ذهنی که از فکر تشکیل شده خودش است، و با هر چیزی که هم هويت می‌شود، می‌شود عینک دیدش، بنابراین هوشیاری با آن عینک به جهان نگاه می‌کند، و این عینکها هم هويت



شدگی ها می‌شوند مرکز ما، قبل از اینکه بیاییم به این جهان، مرکز ما همین خدا بوده، زندگی بوده، ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم و من ذهنی درست می‌کنیم، مرکز ما عوض می‌شود، و عینک‌های دید ما عوض می‌شود و عینک‌های هم هویت شدگی را به چشم می‌زنیم. ولی این کار لازم است برای اینکه اگر هوشیاری با چیزها هم هویت نشود و هوشیارانه از آنها جدا نشود، و برگردد، نمی‌تواند به بینهایت زندگی و ابدیت او در این لحظه زنده بشود، این فرایند لازم است.

پس بنابراین هوشیاری می‌آید اگر بیش از حد هم هویت نشود، در اثر ایجاد درد که آنجور دید ایجاد می‌کند، انسان فکر می‌کند چرا درد می‌کشد؟ یکدفعه متوجه می‌شود که یک چیز دیگر که از فکر ساخته شده خودش می‌داند، و آن خودش نیست، یک خود دیگری دارد که براساس هوشیاری است، به تدریج که هویتش را پس می‌گیرد از چیزها، اسم این ناهمانیدن است. ناهمانیدن یعنی پس گرفتن هویت از آن چیزهایی که ما به آنها هویت دادیم، و زنده شدن به آنها به زندگی و انسان کامل را درست کردن.

پس انسان می‌آید پس از یک مدتی هم هویت شدگی هوشیارانه برمی‌گردد، و در این لحظه از این لحظه ابدی آگاه می‌شود، این کار آگاهی از ابدیت او است، ابدیت او یعنی این لحظه ابدی و آگاه شدن ما یعنی جاودانگی ما، و این آگاه شدن به ابدیت او یعنی همزمان بینهایت شدن است، یعنی یک ریشه بینهایت را ما حس می‌کنیم، این ریشه بینهایت و آگاهی از ابدیت که بی‌مرگی است، اسمش یوسف است، و زرین کمر است برای اینکه ورای همه‌ی هم هویت شدگی ها است.

انسان می‌آید ابتدا در من ذهنی نوکر چیزهای این جهان می‌شود، پس از اینکه هوشیارانه فهمید که من ذهنی او نیست رها می‌کند، و ورای همه‌ی هم هویت شدگی ها و فکرها می‌رود، یعنی هر چیزی که به فکر می‌آید، آن زیر نفوذ ما قرار می‌گیرد. و می‌گوید فاش بگو، به این علت می‌گوید فاش بگو برای اینکه برای یک عده‌ای می‌خواهد این را بیان کند که آنها مرکز مادی دارند، آنها همان هم هویت شدگی ها که مرکزشان کردند، مخصوصاً باورها را خدا گرفته‌اند. بنابراین می‌گوید حالا می‌خواهی فاش بگو. یعنی در آن حالت من ذهنی هیچکس نباید بماند.

پس اینکه می‌گوید رفتم بسوی مصر در من ذهنی با دید من ذهنی انسان باید بسوی خدا برود و زندگی بگیرد از خدا، ولی با این دید می‌بینید که شکر در مصر است، مصر می‌دانید که مصر به داشتن شکر خوب در قدیم معروف بوده، و مصر نماد جهان فرم است. می‌خواهد بگوید که اینطوری نیست که ما بمیریم برویم به خدا برسیم، نمرده



وقتی که در این تن زنده هستیم باید به بینهایت او زنده بشویم. و این مطلب مهم را هم بیان می‌کند که زنده شدن به خدا و قیامت انسان همین الان در مصر است. یعنی در تن است، یعنی تا زمانی که نمردیم و توی این بدن هستیم باید به خدا زنده بشویم و با او ملاقات کنیم. کما اینکه در بیت‌های بعدی می‌گوید که: یک چنین شهره بتی را کی دیده؟ یعنی هیچکس ندیده فقط انسان برای اولین بار می‌بیند، شهره بت همان زنده شدن به خدا است و دیدن او، و این فعلاً برای انسان مقدور است، و مأموریت انسان این است که درحالی که در تنش زندگی می‌کند، یعنی زندگی عادی دارد، به بینهایت و ابدیت او زنده بشود. اما یک مثال دیگر برای اینکه شما بدانید مصر همان تن است، این بیت را نگاه کنید می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

## گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی

### در درون حالی بینی موسی و هارون خویش

پس وقتی ما می‌آییم به این جهان یک من ذهنی درست می‌کنیم که این من ذهنی همین فرعون است و آن چیزی هم که در این جهان می‌بیند تن است. ما بعنوان من ذهنی در تن زندگی می‌کنیم. پس هوشیاری می‌آید در این جهان با به فکر درآوردن چیزهای این جهانی یک من درست می‌کند، و فرعون می‌شود. هوشیاری در این لحظه با توجه به اینکه اراده آزاد دارد، دو جور می‌تواند ببیند. یکی از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها اگر آنطوری ببیند می‌شود فرعون. اگر تسلیم بشود و یک لحظه این هم هویت شدگی را از جلوی چشم دلش بردارد، می‌شود موسی. موسی یا یوسف یا مسیح یا نور برگزیده اینها نماد هوشیاری آگاه به هوشیاری است.

یعنی هوشیاری با خودش یکی شده. یعنی ما هوشیاری هستیم الان چیزها را بغل کردیم، آگاه بشویم چیزها را رها کنیم، خودمان را بغل کنیم بعنوان هوشیاری از خودمان آگاه بشویم، فاصله می‌گیریم از جهان مادی، و قائم به ذات هوشیاری می‌شویم، قائم به ذات خدا می‌شویم. و اگر بطور کامل قائم بشویم می‌شویم بینهایت، و بلافاصله از تن یعنی من ذهنی که در زمان زندگی می‌کند، گذشته و آینده جمع می‌شویم، و می‌آییم به این لحظه آگاه می‌شویم از این لحظه ابدی و عینک گذشته و آینده روانشناختی را هم از چشمان یعنی چشم دلمان برمی‌داریم. پس می‌گوید اگر تو این فرعون منی یعنی منیت را از مصر تن بیرون بکنی، در درونت یک لحظه می‌بینی، هم موسی و هارون خودت را. موسی زنده شدن به بینهایت خدا در این لحظه، آن موقع ذهن ما ساده می‌شود، آن هم می‌شود هارون. همینطور که می‌دانید هارون سخنگوی موسی بوده، موسی زبانش سوخته بود، و اینها سمبلیک



است معنی‌اش این است که ما بعنوان زندگی هوشیاری زبان نداریم صحبت کنیم، ذهن زبان ماست، ولی ذهن باید مثل هارون باشد، باید ساده باشد، یعنی هویت در ذهن نباشد. و ما هم دیگر در ذهن زندگی نکنیم. و فرایند این موضوع را در غزل توضیح می‌دهد.

و عرض کردم اینکه می‌گوید: فاش بگو یوسف زرین کمری را. این مطلب مهمی است که یک نفر بفهمد که این چیزی که الان با من ذهنی‌اش از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها می‌بیند، غلط است. و اگر با آن دید با آن راه‌ها بسوی خدا برود، در ذهنش بسوی یک خدای ذهنی می‌رود، و هیچ موقع نخواهد رسید. اینکه فاش بگو، چون خیلی‌ها دنبال خدای ذهنی می‌گردند، و زحمت زیادی هم می‌کشند، هم عبادت می‌کنند هم کارهای خوب می‌کنند، ولی همیشه با من ذهنی می‌کنند، بنابراین به جایی نمی‌رسند. می‌گوید آنها خواهند شنید ولی خوب بشنوند، باید حقیقت را گفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟

### در بر که کشیدست سهیل و قمری را؟

شهر یعنی جهان وجود، جهان اظهار شده و اظهار نشده، همه چیز، کائنات. می‌گوید که در این شهری که ما الان هستیم، چه کسی این زیبا روی پر آوازه و مشهور را دیده است؟ توجه کنید که ما در واقع به خدا زنده می‌شویم، و اسم این را گذاشته شهره بت، هم زیبا است، هم ظاهراً همه می‌شناسند، ولی کسی تا حالا ندیده، چرا ندیده؟ برای اینکه با چشم می‌خواستند ببینند. اولینش همین انسان است فعلاً انسان با چشم حسی و فکرهاش می‌خواهد خدا را ببیند. ولی مولانا در طول غزل توضیح می‌دهد که این چشم حسی و این من ذهنی سایه است، و این سایه بسوی خورشید می‌رود، و باید بی‌عقلی کند.

و بعداً تشبیه می‌کند به اینکه این آهو که دنبال شیر می‌رود این باید خیلی بی‌عقل باشد، یعنی در من ذهنی یک هنر است که آدم بی‌عقل باشد، عقل من ذهنی را بگذارد کنار، درحالی‌که این آهو بی‌عقل است که بوسیله شیر زندگی خورده خواهد شد. سایه هم که بسوی آفتاب می‌رود، پس از اینکه به آفتاب رسید ناپود خواهد شد. عبارت دیگر این چیزی که ما درست کردیم بعنوان من ذهنی، اگر قرار باشد حقیقتاً بسوی خدا برویم، پس از یک مدتی باید صفر بشود، اگر قرار باشد که من ذهنی را نگه داریم و تعمیر کنیم، کم‌اینکه همه‌ی مردم می‌کنند این



کار را، به باورهای ما توهین می‌شود ما واکنش نشان می‌دهیم، ما از من ذهنی مان دفاع می‌کنیم و به هم هویت شدگی های ما ضرر برسد ما ناراحت می‌شویم.

ما چرا می‌ترسیم؟ می‌ترسیم که هم هویت شدگی های مان را از دست بدهیم، ولی هم هویت شدگی هایمان را باید از دست بدهیم، باید دردهایمان را ببنداریم. می‌گوید: این چیزی که ما بسویش حرکت می‌کنیم هم کوچک است مثل سهیل، دیدنش سخت است. و سهیل ستاره‌ای است که می‌دانید خاصیت‌هایی دارد، مثلاً قدیم معتقد بودند که پوست را خوشبو می‌کند، و رنگ خوبی به آن می‌دهد، یا رنگ سیب از آن است. بعبارت دیگر تا ما این سهیل را نبینیم، چجوری می‌بینیم؟ وقتی که فضا را باز می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، یا در اطراف اتفاق این لحظه، یواش یواش فضا که باز می‌شود، باز می‌شود باز می‌شود، پس از یک مدتی می‌بینیم که زیر این فکرهای ما یک آرامش خاصی دارد خودش را به ما ارائه می‌کند و نشان می‌دهد، آن موقع داریم سهیل را می‌بینیم. این آرامش بی سبب است، یک شادی بی سبب است.

در اثر تسلیم و فضاگشایی ممتد، یواش یواش سهیل که رنگ ما را درست خواهد کرد، و بوی خوبی به ما خواهد داد، و پس از یک مدتی قمر خواهد شد که هم زیبا است، قمر یعنی ماه شب چهارده، هم نور می‌دهد. پس ما می‌گویید سهیل و قمر را در آغوش بکشیم. بعبارت دیگر انسان اولین موجودی است که خدا را آگاهانه می‌بیند که به او تبدیل می‌شود، نمی‌تواند من ذهنی داشته باشد خدا را هم ببیند، برای همین می‌گوید:

در شهر که دیده است چنین شهره بتی را، این بت خیلی معروف است، خدا خیلی معروف است، همه خدا خدا می‌کنند، ولی کسی تا حالا ندیده، برای اینکه برای دیدنش باید یک چیز کوچک، در عین حال بینهایت، نورانی، زیبا باید در برکشی. یعنی انسان هوشیار می‌شود به اینکه در این لحظه من آن هم هویت شدگی ها را من ذهنی را رها می‌کنم، برمی‌گردم، مثلاً خدا را در آغوش می‌کشم، ولی خدا را نمی‌شود در آغوش کشید.

یعنی خودم به خودم زنده می‌شوم، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، معادل رها کردن همین هم هویت شدگی ها است، شما می‌گویید هوشیاری آمده تزریق هویت کرده به چیزها، الان بگوید من اینها نیستم، یعنی لا کند همه اینها را بالاخره هویتش را از آنها می‌کند، یعنی وقتی وارد این جهان شدیم ما هویت داشتیم، تزریق کردیم به چیزها، الان می‌خواهیم پس بگیریم هوشیارانه، این خیلی چیز ساده‌ای است، هر چیزی که بصورت فکر





می خواهد ما را از جا بکند، این را لا می کنیم، می گوییم من تو نیستم. و پایین هم می گوید هوشیارانه از آن آگاه می شویم، و سهیل و قمر را در آغوش می کشیم.

و این سهیل من ذهنی ما را که پوست است در واقع، این پوستی که مال گوسفند و اینها است، باید دباغی کنید، ولی هر چقدر هم که چیز کنید، مالش بدهید و دوا بزنید و اینها، بالاخره بوی خوبی می گیرد، ولی بویش را معتقد بودند که آن سهیل باید بدهد، بنابراین این پوست من ذهنی ما هم باید دباغی بشود، یعنی درد بکشد، درد هوشیارانه، ولی به تدریج که فضا را باز می کنیم، بوی یا نور آن سهیل که می خورد به پوست من ذهنی ما، یواش یواش من ذهنی از بین می رود، و ذهن ما و ما خوشبو می شویم. این چیزها را می خواهد ما بفهمیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## بنشانند به مُلکت مَلکی بندهء بد را

### بخرید به گوهر کرمش بی گهری را

الان دیگر من ذهنی را بیان می کند، می گوید: در یک سرزمینی پادشاهی یک بنده بدی را به اصطلاح یک مقامی رساند، مثل ما دیگر، مُلکت همین جهان است، مَلک شاه یا خدا است، هوشیاری ما هم قرار نبود به این بدی بشود، ولی حالا شده. پس خدا یک بنده بد که ما باشیم، سر کار مهمی گذاشته، و این بنده بد آمده با چیزهای این جهان هم هویت شده، در ذهنش و در فکر هایش و در دردهایش گم شده، اصلاً یادش رفته برای چی آمده. در همین لحظه با فرم این لحظه می ستیزد.

این بنده در روز الست که ما باشیم، خدا از ما پرسیده که: تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، بله یادمان رفته و دیگر او را نمی شناسیم، به این دلیل می گوید بنده بد. که می گوید آن الست و آن تعهد یادش رفته هویت جدیدی ایجاد کرده که آن حادث است، و آن قدیم را که از جنس آن است، یعنی از جنس هوشیاری است یا خدا است به کلی آن را فراموش کرده. درحالیکه زنده شدن به او الان امکان دارد، و برای همین کار آمده. اما می گوید: خدا نگذاشت این بنده بد بصورت بد بماند، و بدی ما شامل ایجاد دردها در این جهان هست، خرابکاری هست، شما می دانید که من ذهنی چکار می کند. ایجاد ترس فردی و جمعی دردهای فردی و جمعی، اینها از بدی ما می آید، برای اینکه من ذهنی را ادامه می دهیم، و مأموریتمان را نمی دانیم چی هست.

اما می گوید: کرم ایزدی ما را به یک گوهری خرید درحالیکه بی گوهر بودیم. یعنی بخرید به گوهر کرمش بی گوهری را، ما الان فکر می کنیم من ذهنی باید مرکز ما باشد، گوهرمان بد است، درحالیکه در اصل باید زندگی و



خدا باید مرکز ما باشد. پس بنابراین ما اگر این من ذهنی را بدهیم، گرم او ایجاب می‌کند که بدهیم، می‌خواهد به ما کمک کند و ما را می‌خرد دیگر. بخرید به گوهر گرمش بی گوهری را، البته می‌توانستیم بخوانیم: بی گوهری را، یعنی بی گوهر بودن را، یعنی من را و منیت داشتن جمعی را، ولی هر دو جورش می‌شود، بخرید به گوهر گرمش بی گوهری را، یعنی نجات داد ما را، می‌خواهد نجات بدهد.

بعبارت دیگر به محض اینکه ما شروع کنیم به تسلیم شدن و فضاگشایی کردن و اینها، یواش یواش او نگاه نمی‌کند که ما چقدر بدی کردیم و ما چقدر درد ایجاد کردیم، و دائماً آنجا ایستاده تا به ما کمک کند، همینطور که در غزل توضیح می‌دهد. بله این را هم بخوانم که بعداً هم خواهیم خواند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

## تو مگو ما را بدان شه، بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

تو الان با من ذهنی نگو، چون من ذهنی احساس نقص می‌کند و با آن دیدی که هم هویت شدگی ها می‌دهند، احساس کوچکی می‌کند، و خدا را یک چیز بزرگی تجسم کرده، منعکس کرده، و می‌گوید که من و خدا، اینها اصلاً درست نیست، چجوری من می‌توانم به خدا برسیم؟ اصلاً این طرز تلقی غلط است. ما نمی‌خواهیم به خدا برسیم مایی وجود ندارد، امتداد خودش است، و خودش امتداد خودش را جمع می‌کند، ما فقط هوشیارانه متوجه می‌شویم که امتداد خدا نباید درگیر بشود یا هم هویت بشود یا مشغول بشود با فرم‌اسیونهای فکری، که مربوط به چیزهای این جهانی است، اینها همینطور که در بیت ما قبل آخر می‌گوید، می‌گوید:

نتوان دل و جان دادن مختصری را، یعنی به مختصر چیزهای آفل، چیزهایی را که فکر نشان می‌دهد، نباید دل و جانمان را بدهیم، دل و جانمان را بدهیم یعنی هم هویت بشویم، پس تویی که با من ذهنی فکر می‌کنی و می‌بینی نگو که خدا ما را به فضای یکتایی راه نمی‌دهد، درحالیکه با کریمان، که خدا هم خیلی کریم است، کار دشوار نیست. شما یک بدهی دارید مثلاً صد هزار دلار، یک کسی چه می‌داند، پانصد میلیون دلار پول دارد، فوراً اگر بخواهد بدهی شما را بدهد، اگر کریم باشد، اگر بخواهد. پس یک کسی که قدرت دارد، و قدرتمندترین هم خدا است و کریم ترین هم خدا است، می‌تواند ما را از این درگیری ناآگاهانه نجات بدهد. پس شما هیچ موقع نگویید که ما نمی‌توانیم به خدا زنده بشویم.

با بخششی که او دارد لطفی که او دارد و اینکه ما را فرستاده اینجا ما را آزاد کند از هم هویت شدگی ها، در ما به خودش زنده بشود، هنوز آن منظور وجود دارد، به آن قصد آمدیم ما. پس هر لحظه او در حال کمک کردن است،



ما باید هوشیار بشویم کمک ها را بگیریم. چجوری این کمک ها را می‌گیریم؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که الان خودش توضیح می‌دهد، در آن فضای گشوده شده خرد هست، کرم هست، لطف هست، عشق هست هر چه بگویی هست. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## خِضِرِ خِضِرَانِ اسْتِ وَا زَوْهِيْجِ عَجَبِ نِيْسْتِ

### کز چشمهء جان تازه کند او جگری را

می‌گوید خدا خِضِرِ خِضِرَا اسْتِ، پس خِضِرِ که نماد زندگی جاودانه است. که گفتیم آگاه شدن به این لحظه ابدی است. هر انسانی که بتواند بیاید در این لحظه مستقر بشود، در این لحظه عمقش بینهایت باشد، و از این لحظه ابدی آگاه باشد و چیزهای این جهانی نتوانند بکنند، و دیگر به زمان روانشناختی نرود، این آدم خِضِرِ اسْتِ. نماد خِضِرِ اسْتِ. می‌گوید: به این خِضِرَا آن خِضِرِ آب می‌دهد. یعنی خِضِرِ های این جهان آبشان را از او می‌گیرند، وقتی می‌گوید خِضِرِ خِضِرَانِ اسْتِ، پس بنابراین شگفت‌انگیز نیست، تعجب آور نیست از او، یعنی از زندگی، که از چشمه‌ی جانی که دارد، چشمه‌ی جان در او است دیگر، چشمه‌ی زنده کننده، منبع آب حیات، منبع شادی، منبع آرامش، منبع خرد.

که از چشمه‌ی جان تازه کند او جگری را، این جگر فرد فرد ما الان تشنه است، می‌بینید چقدر تشنه است، برای اینکه مدتها است ما در جستجوی آب حیات در جهان هستیم، مثلاً فکر می‌کنیم که اگر الان غمگین هستیم، می‌ترسیم، احساس تأسف می‌کنیم، نگران هستیم، اضطراب داریم، حس نقص می‌کنیم، اگر هم هویت شدگی ها را زیاد کنیم حال ما بهتر خواهد شد. بعضی‌ها می‌گویند اگر پولم زیاد بشود به زندگی می‌رسم، چون پول ندارم، خانه بزرگ ندارم چه می‌دانم اتومبیل گران قیمت ندارم حالم بد است.

نه، اگر آنها را هم داشته باشی، حالت بد خواهد شد، برای اینکه خِضِرِ خِضِرَانِ باید به تو آب بدهد، هنوز تو می‌خواهی از جهان آب بگیری. تابحال چون از جهان ما آب زندگی خواستیم، مثلاً از پولمان از اتومبیل مان، از همسرمان، از بچه مان، از مقام مان، از دانش مان، از پُز دادن مان، از توجه مردم، از تأیید مردم، از قدردانی مردم ما زندگی می‌خواستیم، نداده اینها، اینها زندگی ندارد، بنابراین جگرمان تشنه است، تشنه ایم ما. یکدفعه اگر متوجه بشویم که آب در بیرون نیست، آب از آنور می‌آید، خِضِرِ خِضِرَانِ می‌تواند به ما آب بدهد.



کی متوجه می‌شویم؟ وقتی که حقیقتاً یک نفر به این نتیجه برسد که در بیرون زندگی نیست. درست است من کار می‌کنم، پولم را زیاد می‌کنم، اتومبیل بهتری می‌خرم، ولی توی اینها زندگی نیست. آن چیزهایی که من ذهنی تا حالا به من گفته تویش زندگی هست تویش زندگی نیست. و بنابراین من بجای اینکه ستیزه کنم و مقاومت کنم الان دیگر مقاومت را به صفر می‌رسانم، هر اتفاقی که برایم می‌افتد فضا را در اطرافش باز می‌کنم. و دوباره این قضایای هندسه و آن ابیات معروف را شما بیاد بیاورید که می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفَخْت پذیر

### کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

و این فرایندی که الان مولانا دارد توضیح می‌دهد، رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را، و یوسف زرین کمر بوده، این یعنی پادشاهی خودم بوده، زنده شدن به خدا بوده، اینها تماماً با قانون قضا، قانون قضا بهترین اتفاق را برای شما در این لحظه بوجود می‌آورد و شما در اطرافش فضا را باز می‌کنید، و مقاومت را به صفر می‌رسانید، قضاوت ذهنی را به صفر می‌رسانید، از آنور بنا به قانون نَفَخْت انرژی می‌آید. دم او جان دهدت روز نَفَخْت پذیر، دم او می‌آید، و کارش هم با عجله و قضاوت‌ها و روشهای ما نیست، کار او کن فیکون است و موقوف علل های ذهنی ما نیست. ما نمی‌توانیم بگوییم ذهناً من فکر می‌کنم باید اینطوری باشد، این اتفاق نباید می‌افتاد، حالا که افتاد من می‌پذیرم به زور می‌پذیرم، مثل اینکه دارد تغییر می‌کند، طبق خط کش ذهنی من.

باید خط کش ذهنی مان را بگذاریم کنار، قضاوتمان بگذاریم کنار، مقاومت را بگذاریم کنار، تا او بتواند از چشمه‌ی جان جگر ما را تازه کند. یعنی یک آب حیاتی از آنور به من بدهد، من می‌بینیم بدون اینکه به فکر چیزی باشم شاد شدم، آرام شدم، ریلکس شدم، خوابم می‌برد، دیگر چیزی من را ناراحت نمی‌کند. این کار می‌گوید امکان دارد. تا زمانی که ما توی ذهن دنبال این چیز می‌گردیم، آن چیز می‌گردیم، به دنبال خضر در ذهن یا بیرون می‌گردیم، خضر خضران در بیرون نیست، در درون است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## از بهر زبردستی و دولت دهی آمد نی زیر وزبر کردن زیر وزبری را

دارد به من ذهنی می‌گوید، می‌گوییم که خدا می‌خواهد بیاید یعنی این پارکی که ما درست کردیم، و الان من یک همسر دارم کنترلش می‌کنم، بالاخره همسرم است، بچه دارم آنها را هم کنترل می‌کنم، دوست دارم آنها را، و



گلیم درست کردم، در آن گلیم یک سری نسبتها به خودم دادم، سواد دارم، نقشی دارم، مادرم، پدرم، آنها را کشیدم آنجا، رئیس، می خواهد اینها را بهم بریزد؟

می گوید: نه، می گوید اینها خودش که اصلاً زیر و زبر است، آن دارد می آید به شما قدرت بدهد، زبردستی یعنی بالا دستی، می خواهد تو را ببرد بالا، تو را مسلط کند به جهان، به همین هم هویت شدگی ها، الان قدرت نداری، و دادن دولت، نیک بختی، این دولت همین عشق است، لطافت است، شادی بی سبب است، آرامش است، خرد است، پس وقتی ما فضا را باز می کنیم، از آن فضای باز شده قدرت می آید. او به ما قدرت می دهد و توان تشخیص می دهد که این چیزها زندگی ندارند، و این چیزها به ما نباید قدرت داشته باشند، ما باید به آن مسلط باشیم، نه اینکه من ذلیل پولم باشم، ذلیل کسی باشم، پس عشق یا خدا یا زندگی برای قدرت دادن و برکت دادن می آید، نه برای زیر و رو کردن چیزی که از قبل زیر و زبر است، اینکه دارد از بین می رود.

مگر نه این است که این من ذهنی را براساس جدایی و چیزهای آفل درست کردیم و اینها دارند از بین می روند، آخر این که از قبل زیر و زبر بوده، خدا می خواهد این را بهم بریزد که چی بشود؟ ولی دارد به شما قدرت تشخیص می دهد که شما بفهمید این چیزی که بهش چسبیده بودید، دائماً در حال تغییر است، و این هم براساس توهم های شما درست شده، هیچکدام درست نیست، و مطابقت با حقیقت ندارد. فقط تجسم شما و توهم شما در هیروت اینطوری است، خدا نیامده زیر و زبر را زیر و زبر کند که آمده به شما قدرت بدهد و برکت بدهد، و شادی بدهد و نعمت بدهد.

پس ما نباید از خدا بترسیم، نباید بگوییم که ما فضا را باز می کنیم یکدفعه خرد زندگی می آید، آن را که من چسبیدم از من می گیرد، بله آنها را باید بگیرد، ولی آنها زندگی ندارند، توکل کنید به اینکه زندگی توطئه نکرده که، خدا توطئه کرده؟ یعنی این به عقل جور در می آید، که امتداد خودش را فرستاده اینجا، و می خواهد با چماق بزند امتداد خودش را له کند از بین ببرد؟ ما در ذهن اینطوری می بینیم. مولانا گفت دیگر که این غصه های دم به دم فعل توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

**فعل توست این غصه های دم به دم** این بود معنی قد جفا القلم  
یادتان است؟ اینکه خدا زندگی ما را در این لحظه ترسیم می کند، و بنا به لیاقتمان به ما زندگی می دهد، یعنی فرم ما که خشک می شود و ما می گوییم حالا حال چجوری است، خال ما بستگی به قلم خدا دارد، قلم زندگی دارد، او



چجوری می‌نویسد به اندازه‌ای که ما لیاقتش را داریم در این لحظه، وقتی خشک شد ما می‌فهمیم. چرا حالمان اینطوری است؟ حالمان بد شد، نگرانم، ناراحتم. برای اینکه به چیزی که زیر و زبر است، از اول هم بود چسبیدی، برای اینکه اجازه نمی‌دهی او به تو قدرت بدهد و برکت بدهد، برای این کار باید تسلیم بشویم، باید از دیدن ذهنی از اعتراضات من ذهنی از ستیزه من ذهنی از مقاومت من ذهنی و از قضاوت‌ها دست برداریم، و دیگر با چیزهای آفل هم هویت نشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## شاید که نخسبیم به شب چونکه نهانی

### ماه بوسه دهد هر شب انجم شماری را

تشبیه که می‌کند، می‌گوید کسی که مثلاً شب پشت بام خوابیده و ستاره‌ها را می‌شمارد، ماه هم که آنجا است خوب ماه بوسش می‌کند دیگر. حالا تجسم بکنید شب این دنیا را، یعنی خواب در ذهن را، و ستاره‌ها، هم هویت شدگی‌های ما باشند. کسی که هوشیارانه این هم هویت شدگی‌ها را می‌شمارد، می‌شمارد یعنی چی؟ یعنی می‌شناسد، یعنی این هم هویت شدگی من است، این یکی‌اش است، من فضا در اطرافش باز می‌کنم، این خرد زندگی این را می‌شناسد، خوب به محض اینکه شما بشناسید، شناسایی گفتیم مساوی با آزادی است، ماه یعنی خدا شما را بوس می‌کند، پس بنابراین شایسته است که در شب دنیا شب ذهن یعنی همین الان نخوابیم، شاید یعنی شایسته است.

شاید که نخسبیم، سزاوار است که نخسبیم، یعنی چی؟ یعنی این لحظه تسلیم باشم، بجای اینکه درد من را بردار ببرد یک هم هویت شدگی من را بکند، و من بیدار می‌مانم، می‌کشم عقب ناظر هستم، نخسبیدن، بیدار ماندن یعنی ناظر بودن به احوال، مراقب بودن به احوالات ذهن که در ذهن چی می‌گذرد، و این لحظه ببینم من با این هم هویت شدم. من رنجش مثلاً از همسر دارم، من رنجش از پدرم دارم، خوب این یک ستاره است شناختم این را می‌بخشم، و به محض اینکه می‌بخشم زندگی از تویش آزاد می‌شود، هم هویت شدگی زندگی را پس می‌دهد، این ناهمانیدن است، ناهمانیدن یعنی بوس کردن خدا، یعنی آن لحظه هوشیاری به هوشیاری آگاه می‌شود، بوس کردن خدا یعنی آگاه شدن هوشیاری از هوشیاری در این لحظه، یعنی زنده شدن به خدا.

شاید که نخسبیم به شب، به شب فکر، به خواب فکر، برای اینکه نهانی شما با حس‌ها نمی‌توانی ببینی، نمی‌توانی ببینی، نمی‌توانی فکر کنی، ماه می‌بوسد ما را وقتی که در حال شمردن ستارگان هستیم. آنجم یعنی ستاره، و آنجم



شمر یعنی ستاره شمارنده و منظور از آن این است که در شب یعنی درحالیکه توی ذهن هستیم، هنوز آزاد نشدیم، ما می‌توانیم بکشیم عقب و ناظر هم هویت شدگی هایمان بشویم. الان شما می‌بینید حالتان خراب شد می‌گویید خوب اولاً که من دارم ستیزه می‌کنم، نمی‌خواهم بکنم، حالتان خراب شده می‌بینید که دارید با یک چیزی می‌جنگید، فوراً متوقف می‌کنید، دارید مقاومت می‌کنید.

بجای مقاومت کردن فضا را باز می‌کنید، باز کردن فضا یک دفعه با خرد فضا خالی ملاقات می‌کنید، با آن خرد فضای خالی شما متوجه می‌شوید که رنجش از پدرتان دارید، رنجش از مادرتان دارید، رنجش از دوست تان دارید، مثلاً می‌گوییم رنجش، درد های دیگر دارید، هم هویت شده با پולتان هستید، و شناسایی گفتیم مساوی آزادی است، آنجُم شَمَر، یعنی شناسایی هم هویت شدگی ها، در شب، و بوسیدن ماه یعنی آگاه شدن هوشیاری به هوشیاری، بله همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## آثار رساند دل و جان را به مؤثر

### حَمَالِ دِل و جان کند آن شه اثری را

در واقع دارد بیت قبلی را معنی می‌کند، آثار همین اتفاقات است، مؤثر خدا است زندگی است، و گفتیم مؤثر یا اثر گذارنده آثار را بوجود می‌آورد، قضا همین را می‌گوید. پس وقتی ما اثر را، هر اثری، هر اتفاقی که در این لحظه اتفاق می‌افتد، ما بدون رفتن به ذهن می‌پذیریم یعنی تسلیم می‌شویم، این اثر سبب می‌شود که من فضا را باز کنم، اگر این اثر نبود در اطرافش من نمی‌توانستم فضا را باز کنم، و با شناسایی این هم هویت شدگی و آزاد کردن هوشیاری‌ام از آن، من می‌بینم که هم آثار، گاهی اوقات در ادبیات می‌گویند آنفسی و آفاقی، یعنی هم فرم هم بی فرمی، بی فرمی اش همین هوشیاری آزاد شده از هم هویت شدگی ها است، و فرمش هم هویت شدگی ها است. می‌خواهد بگوید که این فضا که این اتفاقات را بوجود می‌آورد و شما هم فضا را باز می‌کنید، این کار حمال ماست، ما را برمی‌دارد می‌برد پیش شاه، این فرایند که اثر فرمی و بی فرمی آن را ما در این لحظه تجربه می‌کنیم، این کار را ما را می‌رساند به شاه، هیچ چاره دیگری نداریم.

آثار رساند دل و جان را به مؤثر، آثار آن چیزی که اتفاق می‌افتد در این لحظه، در این لحظه برای من این بدنم جزو آثار است، آن چیزی که در فکرم اتفاق می‌افتد جزو آثار است، و شما هر چه که در این لحظه اثر هست، شما می‌پذیرد بدون قید و شرط. این کار سبب می‌شود که فضا باز بشود، و فضای باز شده به شما قدرت تشخیص



بدهد، و بشناسید که کجا گیر هستید، شما هویتتان را به چی تزریق کردید؟ درد است؟ یک پول است؟ یک مال دنیا است؟ یک آدم است؟ که همه‌ی اینها بصورت فکر به ما ارائه می‌شوند. بنابراین مرکز ما و جان ما می‌رود بسوی شاه به این ترتیب، شاه یعنی خدا، آن شاه هم که خود زندگی باشد، این راه را گذاشته جلوی پای ما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## آثار رساند دل و جان را به مؤثر

### حَمَالِ دِل و جان کند آن شه اثری را

پس اثر دو جور است: یکی فرمش است، یکی هوشیاری است که از آن آزاد می‌شود. این اتفاقات و هوشیاری آزاد شده حمال ماست، یعنی سوارش بشویم، یعنی وسیله نقلیه ماست بسوی خدا. بعبارت دیگر ما رفتیم جهان هم هویت شدیم با چیزها، الان بخواهیم من ذهنی را بگذاریم کنار و برگردیم، این بیت را شما برای خودتان معنی کنید.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*





بله می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## اکسیرِ خدایی است، بدان آمد کاینجا

### هر لحظه زرِ سرخ کند او حَجری را

می‌گوید این حالتی که من فضا را باز می‌کنم و به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنم با او یکی می‌شوم این عشق است، پس بنابراین می‌گوید عشق برای این آمده که این اکسیرِ خدایی، اکسیرِ ماده‌ای است که می‌دانید به فلزات می‌زدند مثل مس که طلا می‌شد، و نماد گونه یعنی به من ذهنی می‌زنی تبدیل به هوشیاری می‌شود، چه چیزی هست که اگر ما به یک من ذهنی بزنیم تبدیل به هوشیاری خدایی می‌شود؟ یعنی زنده می‌شود به خدا، این اکسیر است. می‌گوید این بیت قبلی اکسیر است، فضاگشایی و تسلیم و استفاده از فرم‌ها و گشودن فضا و تبدیل شدن به هوشیاری اولیه به این ترتیب، به این علت دارد صورت می‌گیرد که این لحظه که سنگ را که نماد یک هم‌هویت شدگی است، یا خود من ذهنی است، تبدیل به زرِ سرخ یعنی هوشیاری خالص بکند،

هر لحظه زَرِ سرخ کند او حَجری را، پس ببینید هر لحظه یا بگوییم این لحظه، این لحظه امکان این وجود دارد که ما زنده بشویم به خدا. و این لازم نیست اصلاً ما کتاب بخوانیم، یا مثلاً شما بگویید که حالا باید پنج، شش سال من کار کنم نه، کسی که فضا را باز می‌کند و با این فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه ما سنگ را تبدیل به زرِ سرخ می‌کنیم، تبدیل می‌شویم. تبدیل من ذهنی به هوشیاری، و هر لحظه با سهیل و قمر ملاقات می‌کنیم. هر لحظه آن بت زیبا را در آغوش می‌کشیم. بله.

پس برای زنده شدن به زندگی در این لحظه ما به دو تا چیز احتیاج داریم، یکی اتفاق این لحظه که همیشه می‌افتد که اثر است، یکی هم فضاگشایی، همین. اتفاق را او تعیین می‌کند، می‌دانید اتفاق را قضا تعیین می‌کند، یعنی قضا و قدر، و اتفاقی که در این لحظه می‌افتد برای ما بهترین اتفاق است، چون آن را خرد کل تعیین می‌کند و شما نگوئید این موقوف علل است. یعنی علل ذهنی ما. آقا فلانی باعث شده دیگر. نه، فلانی باعث نشده، قانون قضا درست می‌کند اینها را، و بهترین اتفاق برای بیداری ما است. باید از آن استفاده کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## جانهایِ چو عیسی به سویِ چرخ برانند

### غم نیست اگر ره نبُود لاشه خری را



می‌گوید کسانی که این راهنمایی بزرگان را گوش می‌کنند، همین مولانا را گوش می‌کنند، و در این لحظه تسلیم می‌شوند، بنابراین جان مثل عیسی دارند که به آسمان رفته. پس عیسی باز هم می‌گوییم، موسی، نور برگزیده که لقب حضرت رسول است، بودا، اینها همه هشیاری آگاه از هشیاری است. می‌گوید: اگر کسی فضا باز کند، در این لحظه در اثر فضاگشایی از جنس زندگی بشود، یعنی از جنس عیسی بشود، از روی هم‌هویت شدگی برمی‌خیزد و می‌رود بالا. یعنی آزاد می‌شود.

شما چسبیدید به یک چیزی، دست‌تان را باز می‌کنید، آن می‌رود. شما با ذهن تجسم نکنید که من بالا می‌روم، کدام آسمان، این آسمان می‌روم؟ نه. این آسمان نمی‌روید. دارد یک آسمان دیگری در درون‌تان باز می‌شود. این آسمان چه اندازه است؟ بینهایت. پس جانهای چو عیسی به سوی چرخ برانند، یعنی جانهای چو عیسی در درونشان فضا را بینهایت باز می‌کنند. اما اگر یک من ذهنی نفهمد، بگوید اینها درست نیست، من نمی‌توانم گوش بدهم، می‌خواهم من ذهنی را ادامه بدهم، اسم این را می‌گذارد لاشه خر در مقابل عیسی. یک عیسی داریم و یکی هم خرش را داریم. دارد تمثیل می‌زند.

فرض کنید عیسی زنده شود و خرش بمیرد. لاشه خر یعنی من ذهنی مرده. من ذهنی‌ای که فقط هم‌هویت شدگی‌ها را اصل می‌داند. به جای دین واقعی که یکی شدن با خدا است، یک تعدادی باور را گذاشته مرکزش، آنها را زده به چشم دلش، هم‌هویت شده، می‌گوید اینها حقیقت است، غیر از این چیز دیگری نیست. هر کسی هم که این باورها را ندارد، دشمن من است و کافر است. این آدم لاشه خر است. لاشی خر بخوانیم یعنی به اصطلاح مرده خر، لاشه خر هم درست درمی‌آید، یعنی لاشه می‌خرد، یعنی خریدار لاشه است. حالا هشیاری باید ببینید، یعنی من و شما الان هشیاری هستیم، هشیاری خدایی هستیم.

هشیاری خدایی همین طور که این توان را دارد که تزریق هویت بکند به فرمهای فکری و با آنها هم‌هویت بشود و من ذهنی درست کند، این قابلیت را دارد، این توان را هم دارد که هویتش را بکشد بیرون. یعنی شناسایی کند بگوید که من می‌بینم با پولم هم‌هویت شدم، یعنی هویتم را تزریق کردم به پولم. وقتی پولم کم و زیاد می‌شود، حال من بد و خوب می‌شود. من الان می‌خواهم با سرنگ، همان هویتی که تزریق کرده بودم، هشیارانه از پول بکشم بیرون. من دیگر با پولم هم‌هویت نیستم. پس هشیاری این توان را دارد.



همین طور که اول آمد توان داشت که به آن هویت بدهد، توان دارد هویتش را بگیرد. یعنی ما می‌توانیم لا کنیم. نه که آدم باید سواد داشته باشد، دکترا داشته باشد، لا کند. نه هر انسانی آمده من ذهنی درست کرده که اصلاً دکترا هم که نداشته. ما چند ماهمان بود، چند سالمان بود که من ذهنی را داشتیم درست می‌کردیم. ولی الان که ده سالمان است، پانزده سالمان است، بیست سالمان است، پنجاه سالمان است، فرقی نمی‌کند، می‌توانیم هشیارانه هویت‌مان را از آنها بکنیم، اصطلاحاً می‌گوییم لا کنیم.

حالا اینجا مولانا می‌گوید که: شما به مردم نگاه نکنید. شما ممکن است یک نفر باشید، در تمام اطرافتان یک نفر دیگر نتوانید پیدا کنید که جانش مثل عیسی باشد. آیا شما باید از آنها تقلید کنید؟ ذهن، جهان تقلید و شک است. مثلاً اگر شما الان می‌گویید راست می‌گوید مولانا، من می‌فهمم، پاشوید بروید یک مجلسی که همه من ذهنی دارند، یک دفعه شما را می‌کشند دوباره به ذهن، ذهن یک دفعه با عینک ذهن می‌گوید واقعاً آن چیزها که درست نیست که ما از مولانا شنیدیم. شک می‌کنید. یا می‌گویید درست است یا درست نیست. دوباره تقلید می‌کنید از جمع.

می‌گوید هزاران نفر هم که لاشه خر شما ببینید، یعنی من‌های ذهنی مرده که در درد زجر می‌کشند، شما از آنها تقلید نکنید. غم نیست. باشد، آنها آن کار را نکنند. ولی شما جان مثل عیسی داشته باشید. هم‌هویت شدگی‌تان را رها کنید. فضا را در درون باز کنید. بگذارید بینهایت بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## هر چیز گمان بُردم در عالم و این نی

### کاین جاه و جلالست خدایی نظری را

می‌گوید وقتی در ذهن بودم، فکرم به هر چیزی رسیده بود، غیر از این. کدام؟ که این جاه و جلالی که داریم صحبت می‌کنیم، زنده شدن به بینهایت خدا، یوسف زرین کمر، بغل کردن بت پر آوازه، زنده شدن به زندگی و جاودانه شدن. همه اینها. یعنی این جاه و جلالی که داریم صحبت می‌کنیم. این با هشیاری جسمی نمی‌شود. با آن فکری که در ذهنم می‌کردم با آن نمی‌شد رسید. این به فکرم نمی‌رسید. مردم فکر می‌کنند که با فکرشان به خدا می‌رسند، به زندگی زنده می‌شوند، همچو چیزی نیست. بلکه این کار مستلزم نظر خدایی است.

خدایی نظر یعنی کسی که در این لحظه با نظر کار می‌کند، نه با هشیاری جسمی یا عقیده. نظر، از جنس زندگی زنده است. نظر، توجه زنده است. یعنی کسی که آمده به این لحظه در این لحظه مستقر شده، ریشه بینهایت دارد،



آگاه از این لحظه ابدی است، هشیاری جسمی ندارد، پس چی دارد؟ نظر خدایی. چطوری می بیند؟ آن هشیاری یک دید خودش را دارد. و آیا از این حسها هم استفاده می توانید بکنید؟ بله، حسها هم درست می بینند. حسها هم درست می بینند، فکر درست کار می کند، ولی بینشی که آن هشیاری دارد، یک بینش دیگری است. پس بنابراین بگوییم هشیاری حضور و هشیاری ذهنی یا من ذهنی یا هشیاری جسمی.

می گوید: هر انسانی فکر می کند که می تواند در ذهن باشد، هشیاری جسمی داشته باشد و با آن هشیاری جسمی و با آن دیدها به خدا برسد، و بشر به فکرش نمی رسد که نمی شود این. همچو چیزی نیست. و هر لحظه که ما فضا را باز می کنیم، نظر هشیاری پیدا می کنیم. هر لحظه که ذهن می ایستد، فکر نمی کند، آیا شما مردید؟ نه. شما می بینید؟ بله. با چی می بینید؟ با آن نظر خدایی. اگر شما تا حالا این تجربه را نکردید، انکار نکنید. نگوئید نمی شود. چون آنهایی که بیش از حد با ذهن هم هویت هستند، می گویند با فکر باید همه چیز را دید.

توجه کنید فکر فقط می تواند چیزهایی را که به حسهای ما، یعنی پنج حس ما می آید و فکر درمی آید، می تواند ببیند. فکر یک وسیله سنجش محدودی است. فکر نمی تواند زندگی را ببیند. فکر نمی تواند خدا را ببیند. فکر نمی تواند اصل ما را ببیند، و این کار اشکال بزرگی است برای بشریت. هفته گذشته هم چند بیت خواندیم، گفت با همین روش سالها است ابلیس امیر مومنان شده. باید آن چند بیت را دوباره بخوانیم.

شما با عینک چشم ببینید، با هشیاری جسمی فکر کنید، نمی توانید بفهمید مومن کی هست، مومن حقیقی کی هست، و مومن قلبی کی هست. آن کسی که باورپرست است، آن آدم دردپرست هم هست. آنهایی که باورپرست هستند، خشمگین هم هستند. می شود آدم به عشق زنده شود، به خدا زنده بشود، خشمگین هم باشد، نگران هم باشد؟ گفتیم آن موقع آدم حس جاودانگی می کند. ترس از بین می رود. خشم از بین می رود. اینها مال من ذهنی است. پس کسی که باورپرست است، ممکن است همه دردها را هم داشته باشد و اگر داشته باشد، این آدم نمی تواند مومن باشد. باید خدایی نظر داشته باشی که مومن باشی. بله همین را می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## سوز دل شاهانه خورشید بپاید

### تا سُرْمه کُشد چشمِ عروسِ سحری را

ببینید ما را به سحر تشبیه می کند. چرا سحر؟ برای اینکه واقعا ما آنجا هستیم. ما الان در این لحظه اختیار داریم که برویم به ذهن یا برویم به فضای یکتایی. متاسفانه چون هم هویت شدگی داریم و درد داریم، کشیده می شویم



به ذهن. ذهن مثل یک جرم می ماند، مثل یک توده هست که هر کسی هم هویت شدگی داشته باشد، می کشد. درست مثل، می بینید که یک آهنی را ببرید مرتبه دهم ساختمان رها کنید، می رود به مرکز زمین، می آید پایین دیگر، چرا می آید؟ برای اینکه توده دارد. زمین هم توده دارد در مرکزش. می رود به سوی مرکز زمین. پس ما اگر هم هویت شدگی داشته باشیم، به سوی جهان می رویم، به سوی هم هویت شدگی ها می رویم در جهان. اگر نداشته باشیم طبق قانون جذب نمی تواند ما را بکشد. هر چیزی که ما را می کشد به خودش، از آن جنس ما داریم که می کشد. اگر نداشتیم که نمی کشید. یعنی با آن جنس هم هویت هستیم. به هر چیزی که واکنش نشان می دهیم، در ما هست، کشیده می شویم و الان ما می توانیم شناسایی کنیم، بیندازیم با اختیارمان. الان می گوید: دل ما به وسیله خورشید زندگی باید بجوشد. یعنی همین فضا را باز کنیم. تسلیم شویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که ما از جنس هشیاری اولیه می کند، فضا را باز می کند. در این فضای باز شده خدا نور می اندازد. می گوید آن نور را ما می خواهیم، نه نور بیرون را. سوز دل شاهانه خورشید بیايد. خورشید در اینجا خدا است، زندگی است. در مرکز ما باید خورشید بچرخد، در این فضای باز شده، تا ما که مثل سحر هستیم، مثل عروس سحر هستیم، سرمه بکشد چشم های ما باز بشود، که با هشیاری جسمی نبینیم. یعنی این عینک های مادی را از روی چشم ما بردارد. منظورش این است که ما هم هویت شدیم، هم هویت شدگی را از روی چشم ما بردارد. کی برمی دارد؟ آن هم ما برمی داریم. منتها به کمک زندگی که به ما قدرت تشخیص در این لحظه و شناسایی می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## سوز دل شاهانه خورشید بیايد

### تا سرمه کشد چشم عروس سحری را

پس هر کدام از ما سحر هستیم، نزدیک به روز و متوجه نمی شویم. یک مقدار مقاومت را صفر کنیم و تسلیم را تمرین کنیم، قضاوت را تمرین کنیم یک مدتی، خواهیم دید که چشم هایمان دارد باز می شود. چشم هایمان باز بشود چه می شود؟ شما یک دفعه متوجه می شوید الان اتفاق افتاده دیگر، خیلی در بین شما بینندگان، می گوید من می بینم الان مثلاً با بچه ام هم هویت هستم، با پولم هم هویت هستم، با هم سرم هم هویت هستم، با دردهای گذشته ام هم هویت هستم، با گذشته ام هم هویت هستم، پس اینها را چطوری می بینید شما؟ این کینه را دارم، این ترس را دارم، اینها را چطوری می بینید؟



برای اینکه او سرمه می‌کشد به چشم‌های شما دیگر و شما سحر هستید. سحر یعنی نزدیک به روز. یک موقعی هست که ساعت یک بعد از نصف شب است. یک موقعی هست نه، ساعت پنج و نیم است. دیگر آفتاب دارد طلوع می‌کند. یعنی برای انسان آفتاب دارد طلوع می‌کند. این می‌خواهد، نمی‌گوید شب شب است. خیلی نزدیک است انسان. شما کافی است هم‌هویت شدگی‌هایتان را شناسایی کنید که قدرت شناسایی هم از این فضای باز شده به شما داده می‌شود. دل شما با خرد شاهانه بگذارید روشن بشود با تسلیم. شناسایی کنید، تمام کنید کار من ذهنی را. بله چند بیت مثنوی را در وسط غزل خواهم خواند. بعد از غزل هم مثنوی و دوباره خواهم خواند برای تبیین بیشتر ابیات. می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱**

### **تو نهی این جسم، تو آن دیده‌ی وارهی از جسم، گر جان دیده‌ی**

ما این جسم نیستیم که اسمش را گذاشت لاشه خر امروز. آن چیزی که هشیاری جسمی به ما نشان می‌دهد ما آن نیستیم. ما آن چشم، آن دید هستیم. انسان فقط دیدش است، و اگر این لحظه عینک هشیاری چشمش است، عینک بی‌رنگ چشمش است، در این صورت از جنس زندگی است. اگر ما بیاییم به این لحظه، عینک زندگی را از چشم‌هایمان برداریم، از جنس زندگی شدیم. اگر عینک جسم را به چشم‌مان زدیم، از جنس جسم هستیم. ولی می‌گوید: اگر جوشش نور ایزدی را در مرکز دیده‌ای با تسلیم، اگر جان دیده‌ای، اگر هشیاری از هشیاری آگاه شده، اگر آن سهیل و مقداری از قمر را دیدی در درونت، در این صورت از این جسم خواهی رهید.

گفتیم انسان می‌گوید جسم هستم به علاوه انکار جسم. ولی انکار جسم دید هشیاری است. یعنی ما همه‌اش انکار جسم هستیم. چون بالاخره این جسم متلاشی می‌شود. به نظر می‌آید مولانا می‌خواهد بگوید که اگر کسی از گذشته و آینده بیاید به این لحظه، در این لحظه به بینهایت خدا زنده بشود، از این لحظه ابدی آگاه شود، دیگر نرود به گذشته و آینده و در اینجا مستقر بشود، همین جا می‌ماند، و یک روزی این تن می‌افتد، و همین طور می‌ماند. حالا بعدش چه می‌شود؟ ما نمی‌دانیم. بنابراین مرگ برایش یک چیز خطرناکی نیست. برای اینکه از قبل زنده شده دیگر به زندگی. نمی‌ترسد دیگر. برای اینکه این جسم را جدی نمی‌گیرد. تا زمانی که این مولکولها به هم پیوسته هستند، آن تو هست، وقتی متلاشی شد، اینها را مولانا می‌گوید، شد. بعد می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

## آدمی دید است، باقی گوشت و پوست

### هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

پس آدمی فقط دید است. باید ببینیم دید زندگی داریم الان ما یا دید جسم داریم. عینک جسم، هم هویت شدگی به چشم ما است، از جنس جسم هستیم. عینک بی رنگی زندگی به چشم ما است، از جنس زندگی هستیم؟ پس فقط دید است و بقیه اش گوشت و پوست است که می افتد متلاشی می شود. و در این لحظه چشم دلش هر چیزی را دیده، آن است. اگر زندگی را می بیند، از جنس زندگی است. اگر جسمی را می بیند، پس عینک جسم در چشمش است و از جنس جسم است.

و آیا ما توان و اراده و خواست این را می توانیم داشته باشیم که از جنس زندگی بشویم؟ این دید زندگی را داشته باشیم؟ بله، داریم. ولی می دانیم تا زمانی که هم هویت شدگی داریم، کشیده می شویم. و این کشیده نشدن به سوی هم هویت شدگی ها و تماشای اینکه چه چیزی مرا می کشد و نرفتن، پرهیز هشیارانه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

### ما عقل نداریم یکی ذره و گرنی کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را؟

وقتی من ذهنی داریم، خوب من ذهنی از مرگ می ترسد. فکر می کند اگر این هم هویت شدگی را از دست بدهد و این من ذهنی کوچک بشود، از بین می رود. اتفاقاً عقل خوب همین است که آدم عقل من ذهنی را در حالی که می ترسد، زیر پایش بگذارد و به حرفهایش گوش ندهد. می گوید این شبیه این است که آهو می رود به طرف شیر نر. یعنی خدا شیر نر و ما به عنوان من ذهنی آهو. خوب هر چه بیشتر به سمت او می رویم، ضعیف تر می شویم. بالاخره به او برسیم، آهو خورده خواهد شد. یعنی ما هم هویت شدگی داریم، هم هویت شدگی ها بریزد، بریزد، بریزد، بریزد، بریزد، وقتی بریزد چه می شود؟ من ذهنی کوچک می شود.

شما هم هویت شدگی ها را می اندازید، کوچک می شوید نسبت به من ذهنی. به چی بزرگ می شویم؟ به شیر. و شیر دارد این هم هویت شدگی ها را می خورد. و هر چه جلوتر می رویم، شناسایی اش آسانتر می شود. اگر شما شصت درصد، هفتاد درصد شیر باشید، یعنی از جنس خدا باشید، این هم هویت شدگی ها دیگر جلوی شما عرض اندام نمی توانند بکنند. همه را زودی شناسایی می کنید. شاید اصلاً بعد از شصت، هفتاد درصد حالت آن ریزش بهمن داشته باشد، که اصلاً متلاشی می شود من ذهنی در مقابل تشخیص شما.



به هر حال می‌گویند که ما یک ذره عقل نداریم، وگرنه آهوی عاقل که دنبال شیر نمی‌رود. یعنی در من ذهنی باید عقل من ذهنی را که نمی‌رود به سوی زندگی با مقاومت، باید بگذاریم زیر پا و مقاومت را صفر کنیم و آن دیدهایش را زیر پا بگذاریم. بگوییم عقل تو معیوب است. خیلی موقع‌ها عکسش را عمل کنیم. می‌ترسد، نترسیم. می‌رنجد، نرنجیم. توقع دارد، نداشته باشیم.

و می‌خواهد خودش را بزرگ کند، شما می‌گویید نه من می‌خواهم تو را کوچک کنم. می‌خواهد خشمگین بشود، می‌گویید نه. می‌خواهد برنجد؟ می‌گویید نه. می‌خواهد بترسد؟ می‌گویید نه. می‌خواهد یادش بیاورید که فلان موقع پولش را خوردند، ناراحت است، رنجش دارد، می‌گویید نه. شما می‌گویید نه. می‌گوید ما هشیارانه نباید عقل داشته باشیم نسبت به من ذهنی. بلکه فضا را باز کنیم. با خرد آن فضای گشوده شده برویم، در حالی که من ذهنی ما می‌گوید نکن این کار، من می‌ترسم. کوچک دارم می‌شوم. بگو کوچک شو. من عقل تو را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## بی عقل چو سایه پی ات ای دوست دوانیم

### کان روی چو خورشید تو نبود دگری را

می‌گویند که ای دوست، ای خدا، ای زندگی، همین طور که سایه به سوی خورشید می‌رود و اگر خورشید برسد، صفر می‌شود، ما هم عقل‌مان را صفر کردیم مثل سایه دنبالت می‌دویم. آدم سایه دارد، خورشید که می‌آید بالا، یواش یواش سایه کوچک می‌شود. سایه کوچک می‌شود، نگران نیست. پس ما سایه‌ای هستیم که عقل نداریم. چون هر لحظه عقل من ذهنی را با تسلیم و استفاده از خرد فضای گشوده شده می‌بندیم، زیر پا می‌گذاریم. ما داریم به خدا می‌گوییم که بی‌عقل مانند سایه، ای خورشید می‌دویم در حالی که می‌بینیم و می‌دانیم که صفر خواهیم شد. می‌شود ما هم ضعیف شویم نسبت به من ذهنی، ولی عین خیالمان نباشد و این کار ما را نگران نکند. برای اینکه ما می‌دانیم فقط با کوچک کردن من ذهنی است که من به تو می‌رسم و روی مثل خورشید تو را هیچ چیز دیگری در این جهان ندارد. یعنی تا حالا که من پول پرست بودم، باور پرست بودم و رنجش پرست بودم و درد پرست بودم، من فکر می‌کردم اینها خورشید هستند. ولی هیچ چیز در این جهان روی تو را ندارد ای خورشید زندگی. متوجه می‌شویم دیگر.

حالا می‌آییم به این لحظه. در این لحظه شما متوجه خواهید شد که این فکرها مرتب از سرتان رد می‌شوند. یکی می‌رود، آن یکی می‌آید. آن می‌رود، آن یکی می‌آید. خوب حالا در اینجا شما اگر فکر پرست باشید، با این فکرها





بلند می‌شوید. این فکرها را جدی می‌گیرید. دنبالش را می‌گیرید. اینها شما را بلند می‌کنند و می‌برند به خواب خودشان در اینها گم می‌شوید. فکرپرست اگر نباشید، خداپرست باشید، بلند نمی‌شوید. فکر خودتان را جدی نمی‌گیرید. و عقلی که فکر به شما می‌دهد، فکرهای هم‌هویت شده گوش نمی‌کنید.

و بنابراین از خودتان بپرسید آیا به هر فکری که در سرتان می‌پرد واکنش نشان می‌دهید؟ جدی می‌گیرید؟ خودتان را جدی می‌گیرید؟ فکرتان را جدی می‌گیرید؟ ملامت می‌کنید چرا این فکر آمد سر من؟ فکرها فرماسیون‌های انرژی هستند. ذهن جای تولید فکر است. و چون ما با چیزها هم‌هویت شدیم، این هم فکرهای مربوط به هم‌هویت شدگی تند تند از ذهن ما می‌گذرد و شما می‌گویید که من باورپرست و فکرپرست و چیزهای بیرونی پرست نیستم. همین سبب می‌شود که این سایه شما یک مقدار زیر کنترل خرد زندگی باشد، نه فکرهایی که در سرتان می‌پرند تند تند. و شما این را می‌دانید که روی خورشید خدا را هیچ چیزی در بیرون ندارد و تمام فکرها مربوط به چیزهای بیرونی هستند و شما نباید دنبالش بروید. بله، اجازه دهید چند بیت از مثنوی بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱

### عاشقِ حَقِّ و حَقِّ آن است کو چون بیاید، نبود از تو تای مو

ما عاشق خدا هستیم و خدا آن است که اگر بیاید، از من ذهنی ما به اندازه یک تار مو هم نمی‌ماند. پس می‌بینید که این سایه به سوی خورشید دارد می‌رود، گفت بدون عقل به طرف تو می‌آییم. پس شما اگر سایه من ذهنی هستید بدون عقل به سوی خورشید خدا باید بروید و شما الان این را می‌دانید. اگر حقیقتاً دارید می‌روید باید من ذهنی‌تان ضعیف شود، و اگر بیاید، از من ذهنی شما هیچی نباید مانده باشد. پس شما نمی‌شود که من ذهنی خیلی سُرور و قوی داشته باشید، بگویید که من به خدا زنده شدم. همچو چیزی نمی‌شود.

و اگر من ذهنی شما ضعیف شود و ضعیف شود و ضعیف شود، شما باید بفهمید. نمی‌شود نفهمید. توجه می‌کنید. شما یواش یواش خواهید دید که اگر من ذهنی‌تان ضعیف می‌شود، اگر به سوی خدا دارید می‌روید، اینها علائم هست دیگر، مولانا می‌گوید، می‌گوید اگر برسید تار مویی هم از من ذهنی شما نمی‌ماند. یعنی من ندارید. من ندارید یعنی چه؟ یعنی هم‌هویت شدگی اصلاً ندارید. درد ندارید. چیزی در بیرون شما را جذب نمی‌تواند بکند. چرا؟ هم‌هویت شدگی در شما نمانده. بیرون چطوری ما را جذب می‌کند؟ از طریق هم‌هویت شدگی ما که از آن جنس هستیم، بیرون جنس خودش را جذب می‌کند. اگر از آن جنس نباشد، نمی‌تواند شما را جذب کند.



توجه کنید شما فکر نکنید که حالا اگر من به خدا زنده بشوم، اصلاً زندگی من نبود می‌شود. نه غذا باید بخورم، نه سکس دارم، نه اصلاً خواب دارم، نه پول می‌توانم، نه آنها را می‌توانید داشته باشی. آنها سر جای خودش است. ولی دو جور دید هست. دو جور بودن هست. زنده بودن به خدا و زندگی، زنده بودن به من ذهنی. من ذهنی به همه چیز می‌چسبم. از آن نعمت، از آن غذا، از آن استراحت، از آن خانه، از آن سکس، اسمش را هر چیزی می‌خواهی بگذاری، حتی لذت هم نمی‌تواند ببرد. برای اینکه با آن هم‌هویت است. ما نمی‌توانیم از چیزی که هم‌هویت هستیم و مرکز ماست، لذت ببریم.

برای لذت بردن حقیقی باید آن چیز در دل ما نباشد. اگر آن چیز ما را کنترل می‌کند، به جای اینکه ما آن را کنترل کنیم، یوسف یعنی این دیگر. یوسف یعنی شما چیز بیرونی را کنترل می‌کنید، من ذهنی یعنی چیز بیرونی مرکز شما را کنترل می‌کند. آخر می‌شود، هزار تا چیز مرکز ما را کنترل کند، ما خوشبخت هم باشیم. برای اینکه هر لحظه همه آنها تغییر می‌کنند، این مرکز ما هم آشفته می‌شود، می‌شود ما خوشبخت شویم، شما بگویید؟ نمی‌شود که. برای همین خوشبخت نیستیم. خلاصه، می‌گوید اگر خدا بیاید، تار مویی هم از من ذهنی نمی‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲

## صد چو تو فانیست پیش آن نظر

### عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

صد چو تو یعنی هزاران تا. صد علامت کثرت است. یعنی هر چه آدم هست در جهان، پیش آن نظر خدایی فانی است. یعنی یواش یواش که ما تبدیل به زندگی می‌شویم، من ذهنی فانی می‌شود. حالا می‌گوید ای خواجه، ای خانم، ای آقا، مگر می‌خواهی خودت را انکار کنی؟ بله، خودم را می‌خواهم انکار کنم. می‌خواهم بگویم من ذهنی نیستم.

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟ مگر عاشق انکار من ذهنی خودت هستی؟ بله. عاشقم بله. یعنی شما باید باشید. یعنی شما باید عاشق انکار من ذهنی خودتان باشید. بگویید من این نیستم. معادلش این است که عاشق زندگی هستید، عاشق خدا هستید و عاشق خدا بودن باید هشیاری باشید که عاشق او بشوید. با من ذهنی اگر عاشق خدا بشوید، در این صورت من ذهنی عاشق یک خدای ذهنی می‌شود که پایانش فاجعه است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳

## سایه‌یی و عاشقی بر آفتاب شمس آید، سایه لا گردد شتاب

پس ما من ذهنی هستیم، سایه هستیم. و این را هم می‌دانید شما، سایه بر اثر مقاومت پیش می‌آید. یعنی این من ذهنی شما در اثر مقاومت شما به وجود آمده. مقاومت در مقابل اتفاقات. عدم مقاومت من ذهنی را ضعیف می‌کند. عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه سبب آمدن آب زندگی می‌شود، خرد زندگی می‌شود. مقاومت کردن، هر چه بیشتر مقاومت کنی، قطع می‌شود. به هر حال ما من ذهنی هستیم. سایه‌ایم، اما همه‌مان می‌دانیم این عشق مصنوعی ما و قلبی ما به چیزها قلبی است. ما در اصل هشیاری هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم و جنس خدا عاشق خودش است. ولی اشتباهاً وقتی هم‌هویت شدیم با چیزها، آنها شده مرکزمان، ما فکر می‌کنیم عاشق چیزهای این جهان هستیم و از این بابت خیلی ما زجر می‌کشیم، زیر درد هستیم.

الان بیدار می‌شویم به اینکه سایه هستیم، ولی عاشق آفتاب هستیم. سایه هستیم، یعنی مقاومت می‌کنیم. مقاومت می‌کنیم یعنی هم‌هویت شدگی داریم. یعنی عقل داریم، دانش داریم، یعنی در این لحظه به جای اینکه موازی بشویم از خرد او استفاده کنیم، با عقل من ذهنی‌مان داریم کار می‌کنیم. اینها همه یک چیز است دیگر. سایه هستیم، ولی شما الان آگاه می‌شوید که شما عاشق این جهان نیستید. عاشق زندگی هستید، آفتاب هستید و شما می‌دانید اگر آفتاب بیاید یا اگر می‌خواهد بیاید، باید این سایه لا شود. هر چقدر هشیارانه شما مشارکت کنید در کوچک کردن من ذهنی و از بین بردن سایه، لا کردن سایه، خدا سریعتر می‌آید. شمس آید یعنی خورشید بیاید، سایه فوراً لا می‌شود. یعنی لا می‌شود. درست است؟ بله، این را هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱

## سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

سایه حق یعنی فضای گشوده شده. سایه من ذهنی و جهان یعنی من ذهنی. وقتی من ذهنی داریم، سایه جهان بالا سرمان است، عقل جهان. وقتی فضا را باز می‌کنیم، سایه حق بر سر ما است. سایه حق بعداً خواهیم خواند، راهنمایی‌های عارفان و آدمهایی مثل مولانا هم هست. و کسی که جوینده باشد بالاخره خواهد یافت. ولی جویندگی دو جور است: یکی جویندگی زیر سایه حق، یعنی فضای گشوده شده و عدم مقاومت و راهنمایی ایزدی؛ یکی بستن فضا و مقاومت که در این صورت این جویندگی در ذهن است. این به جایی نمی‌رسد.



پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، من را کوچک می‌کنیم، به قانون قضا توجه می‌کنیم، اجازه می‌دهیم دم او بیاید، فرصت می‌دهیم صبر می‌کنیم کن فیکون کارش را بکند. صبر، صبر، صبر و عدم قضاوت و هم‌هویت نشدن با چیزهای جدید. شناخت دردها و انداختن آنها، وقتی اینها همین طوری می‌رویم جلو، بالاخره به جوینده یابنده بود. یعنی بالاخره به خدا زنده خواهیم شد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲

## گفت پیغامبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری

می‌گوید حضرت رسول فرموده که اگر هی در را بکوبی، یعنی در خدا را بکوبی. کوبیدن در خدا این نیست که من ذهنی داشته باشی، در ذهنت در خدا را بکوبی. کوبیدن در خدا یعنی هر لحظه بله بزرگ گفتن به اتفاق این لحظه، فضاگشایی. هر لحظه که ما فضا را شدید باز می‌کنیم و آن بله الست را به خاطر می‌آوریم، می‌گوییم بله الست یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه، دارد در خدا زده می‌شود. بالاخره در را می‌گوید باز خواهد کرد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## خورشید، همه روز بدان تیغ گزارد

### تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را

تیغ گزارد یعنی تیغ می‌زند، می‌درخشد. تمثیلش می‌گوید هر کسی که سپر نداشته باشد در بیرون، مثلاً لباس نپوشیده باشد، نور خورشید به بدنش می‌رسد و این تمثیل را می‌برد به وضعیت انسان. وضعیت انسان می‌گوید که خورشید یعنی خدا هر لحظه انرژی را و داروی شفابخش و خردش را می‌فرستد. هر لحظه خورشید زندگی می‌تابد، تا ما ضربه بخوریم به لحاظ هم‌هویت شدگی‌ها. یعنی شناسایی کنیم آنها را.

تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را. بی‌سپر کسی که مقاومتش صفر است. سپر ندارد. کسی که مقاومت دارد، سپر دارد. پس انسانی که فضا را باز می‌کند، مقاومت را در این لحظه صفر می‌کند، زندگی همه روز یعنی هر لحظه خردش را می‌فرستد، عشقش را می‌فرستد، لطافتش را می‌فرستد، و چون ما بی‌سپر هستیم، یعنی مقاومت نمی‌کنیم، خردش در اختیار ما قرار می‌گیرد. ما شناسایی می‌کنیم هم‌هویت شدگی‌های مان را و زخم می‌خورند اینها، زخم یعنی ضربه زدن و ضربه زدن در اینجا واقعاً نه اینکه به اصطلاح یعنی نیروی شفابخش زندگی می‌آید، نیروی شناسایی‌ده زندگی می‌آید. گفت برای زبردستی و دولت‌دهی آن دارد می‌آید.



یعنی هر لحظه خدا لطفش را می‌خواهد جاری کند و در لطفش خرد شناسایی کننده هست. داروی شفابخش هست و دردهای ما را شفا می‌دهد، هم‌هویت شدگی‌های ما را می‌شناسد. هر طرفی یعنی هر سویی، سو یعنی هم‌هویت شدگی. انرژی زندگی می‌آید می‌رود به این فکر، این فکر یک سو است. لحظه بعد می‌رود به این فکر، این فکر یک سو است، سو، طرف، ولی شما قبلاً خواندید، الان نشان خواهیم داد بیتش را، هر سوی که ما می‌رویم هم‌هویت شدگی از آن سو درد می‌آید. حالا این بیت را فهمیدیم. لحظه به لحظه خدا انرژی می‌فرستد تا ما شناسایی کنیم هم‌هویت شدگی‌هایمان را، شرطش این است که بی‌سپر باشی. یعنی مقاومت ما صفر باشد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات

یعنی آنجا گفت در هر طرفی به شما کمک می‌کند، در هر سویی، منتها در آن سو باید بی‌سپر باشی. مثلاً شما می‌آیی می‌گویی که من الان یادم می‌آید که بچه بودم، از پدرم رنجیدم، هنوز این را دارم حمل می‌کنم. این یک سو است. این لحظه خدا انرژی می‌فرستد که این را شفا بده. به شرطی که شما مقاومت نکنید در آن سو. بله. بعد متوجه می‌شوید که پنجاه تا رنجش دیگر هم دارید، ولی سوهای مختلف است. این از دوستت است، آن یکی از مادرت است، آن یکی از بچه‌ات است، آن یکی از دوستت است، یکی از مثلاً اوضاع بوده یا هر چه بوده و دردهایت را می‌بینی. هر دردی یک سو است، هر طرفی. اگر بی‌سپر شوی، او روشن می‌کند. روشن می‌کند رویش، انگار نورافکن می‌اندازی.

شما می‌بینید، شما می‌گویید این رنجش لازم نیست. این مال گذشته بود. استدلال هم نمی‌کنی. چون بی‌استدلال وقتی روشن می‌شود، شما چون از جنس هشیاری هستید، از جنس امتداد او هستید، خرد دارید، فوراً می‌فهمید که این درد فایده ندارد، لازم نیست به کسی بگویید. آیا اینها دسته جمعی صورت می‌گیرد یا وقتی شما خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار دادید، اینها صورت می‌گیرد؟ باید تنها کار کنید. شما نگویند که بیایید یک جا جمع شوید، ببینیم که خورشید این لحظه تیغش را چطوری می‌فرستد، دسته جمعی در طرفهای مختلف ما برویم با هم مشورت کنیم، همچون چیزی نمی‌شود. باید تنها، تمرکز روی خود، با کسی هم کاری نداری، کسی را هم نمی‌خواهی عوض کنی، فقط خودت را می‌خواهی عوض کنی و زندگی نورش را می‌اندازد. بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهت

یعنی ما به صورت هشیاری آمدم به این جهان، در هر سویی رفتیم، یعنی آن انرژی زندگی را گرفتیم به هر چیزی که هویت دادیم، هویت‌مان را تزریق کردیم و هم‌هویت شدیم، به ما بلا داده، درد داده. چرا درد داده؟ تا به ما بگوید که تو از جنس بی‌جهت هستی، بی‌سو هستی، باید برگردی به من زنده بشوی. و ما متوجه نمی‌شویم. سوهای مختلف رفتیم، به نتیجه نرسیده، به درد رسیدیم، می‌گوییم خدا گرفته ما را، توجه ندارد به من. نه، توجه کن، آن جویری که تو زندگی می‌کنی با هم‌هویت شدگی‌ها، درست نیست. زندگی نمی‌خواهد تو اینطوری باشی، زندگی تو را آفریده که بیاورد در جهت‌ها ببرد، جهت‌ها به تو درد بدهد تا شکایت نکنی که به دردهایت اضافه کنی.

مردم خشمگین‌اند، ناراضی‌اند، ناشکرند و نگرانند، مضطرب‌اند، چرا؟ برای اینکه با عینک ذهن می‌بینند. می‌گویند خدا راضی نیست من خوب زندگی کنم دیگر. نه، تو با دویست سیصد تا چیز هم‌هویت شدی، همه اینها به تو درد دادند. پیغامش این بود که از من هم‌هویت شده زندگی نخواه، برگرد برو به بی‌جهت، از اول بی‌سو بودی تو، بی‌رنگ بودی. بی‌سو یعنی ما در این لحظه اگر به این لحظه ابدی زنده بشویم و ریشه بی‌نهایت شویم، از جنس هشیاری اولیه بشویم، از جنس ثبات بشویم، سو نداریم. یعنی هم‌هویت شدگی نداریم. عینک جسمی این جهانی نداریم، درد نداریم، نباید داشته باشیم.

یعنی ما آمدم پس از یک مدتی که در جهان بودیم بیاییم به این لحظه، در این لحظه بی‌نهایت بشویم و از این لحظه ابدی آگاه شویم و آن موقع بسیار تیز هستیم، تشخیص دهنده هستیم، خردمند هستیم، وصل به زندگی هستیم. زندگی ذهن ما را در اختیار گرفته، ذهن ما ساده است، توش هویت نیست، ما به گذشته و آینده نمی‌رویم. دائماً در این لحظه هستیم و البته خاطراتمان هم هست، ولی در خاطراتمان هویت نیست. نمی‌خواهیم به گذشته برویم، نمی‌خواهیم به آینده برویم. آینده را با توجه به اینکه در این لحظه وصل به زندگی هستیم و فکر و عمل بیدار می‌کنیم و خرد زندگی به هر فکر و عمل‌مان می‌ریزد، آینده هم خیلی خوب خواهد شد. دیگر چون هم‌هویت نمی‌شویم با چیزها، بلا نخواهد داشت. خیر خواهد بود. بله، این بیت هم بخوانم از دیوان شمس است. می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۴

## گر چو خورشید مرا تیغ زند من ز تیغش به سپر می نروم

همین معنی را می دهد. پس هر جا ما به درد می خوریم، پیغام خدا این است که تو اینجا یک هم‌هویت شدگی داری، من می‌خواهم به تو کمک کنم تو این را بیندازی و خوشبخت شوی. شما این پیغام را بگیر. من الان می‌خواهم کمک کنم نورم را بیندازم به این موضوع روشن کنم، تو ستیزه نکن، شکایت نکن، خشمگین نشو، اوقات را تلخ نکن، فضا را باز کن. می‌توانی این کار را بکنی؟

می‌گوییم من ز تیغش به سپر می‌نروم. از تابش خورشید، تیغ در اینجا شمشیر نیست، گرچه مثل شمشیر می‌برد. چرا؟ برای اینکه وقتی فضا را باز می‌کنی، خرد زندگی می‌آید، شما تشخیص می‌دهی صلاح را، انسان این قابلیت را دارد، وقتی صلاحش را دید، صلاح خودش را تشخیص می‌دهد و می‌رود دنبال صلاح خودش. همه همین طور هستند. علت اینکه نمی‌روند دنبال صلاح خودشان، برای اینکه تشخیص نمی‌دهند. معالماً می‌روند می‌گویند جمع چه می‌گوید و چه کار می‌کند، ما می‌خواهیم تقلید کنیم. آن تقلید به درد نمی‌خورد. بله. از حالا به بعد دنباله غزل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را

### در خانه کشد روح چنان ره‌گذری را

پس عقل ما نه عقل من ذهنی، عقل فضای گشوده شده، عقل هشیاری ما، ما هشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم، آن یک عقل دارد که فعلاً عقلش را گذاشته کنار، دنبال عقل من ذهنی و هم‌هویت شدگی است. یک عقل هم همین عقل من ذهنی است. وقتی صحبت به اصطلاح این می‌شود که مثلاً خدا مخاطب قرار می‌دهد یا مولانا می‌گوید من، منظور از من، من ذهنی نیست، در اینجا هم عقل، عقل خوب ما است. می‌گوید عقل خوب ما آن دل‌شکن که خدا دل‌شکن است دیگر، در آغوش می‌گیرد. بر سینه نهد عقل چنان دل‌شکنی. چرا دل‌شکن است؟ برای اینکه ما من ذهنی داریم و هم‌هویت شدگی‌ها را گذاشتیم در مرکز. تا یک خرده از این کم می‌شود، دل ما می‌شکند. این را می‌گوییم مثلاً توجه کن به من، شما هم نمی‌کنی و من دلم می‌شکند. آیا دل زندگی هم می‌شکند؟ اگر از جنس زندگی بودم می‌شکست؟ نه.



دل هم هویت شدگی هایمان چه چیزی تقاضا دارد و انتظار دارد که شما بدهید، مرا تایید کنید، توجه بدهید، قدم را بدانید، چون نمی دانید دلم می شکند، وقتی یک چیزی می خواهیم به من بدهید، وگرنه دلم می شکند. دل اصلی ما نمی شکند و خدا دل شکن است. برای اینکه در ابتدا ما با صد تا چیز هم هویت شدیم، هر کدام از اینها از ما گرفته شود، دل ما می شکند و دل مردم شکسته و فکر می کنند دل شکسته را نمی شود بند زد. بابا این دل نبوده که اصلاً مردم از دل شکسته قلبی می نالند.

بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر. اصلاً می شده بر شما لطمه زد؟ نه، به گوهر زنده ی شما که امتداد خداست که آسیب نمی خورد. بر همین توقعات ما، بر منی که بر اساس توقعات و خواسته ها و هم هویت شدگی ها بنا شده و مرکز شده، به آن آسیب می خورد. و شما الان می دانید که خدا دل شکن است، چرا؟ برای اینکه می خواهد اینها را از دل شما در بیاورد و ما در طول این برنامه دیگر یاد گرفتیم، هر کسی هم هویت شدگی زیاد در مرکز داشته باشد، خدا دلش را زیاد می شکند. بعد آن موقع برمی گردد خدا دشمن من است، نه خدا دشمن تو نیست. تو اصول را بفهم. اصول این است که تو نمی توانی چیزهای این جهانی را بگذاری مرکزت و اسمش رِب المَنون است. حوادث ناگوار. اگر کسی این هم هویت شدگی ها را نگذارد اینجا، حوادث ناگوار هم اتفاق نمی افتد.

بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را، در خانه کشد روح، یعنی عقل کل ما، عقل خوب ما، هشیاری ما، روح ما یک چنین رهگذر را یا چنین دل شکن را می آورد تو، در آغوش می کشد، با آن زندگی می کند، یعنی شما باید با عقل خوب، یعنی یواش یواش این من ذهنی را بیرون کنید، چیزهایی که در دل شما هست، سبب شکستگی می شود اینها را بیرون کنید و هشیاری خودش را بغل کند در خودش. هشیاری به زندگی زنده بشود، قائم بشود. روح یعنی هشیاری، عقل یعنی عقل کل، و ما قسمتی از روح بزرگ جهان هستیم، ما قسمتی از روح خدا هستیم بگوییم، ما اصلاً امتداد خودش هستیم، عقل ما هم عقل او است.

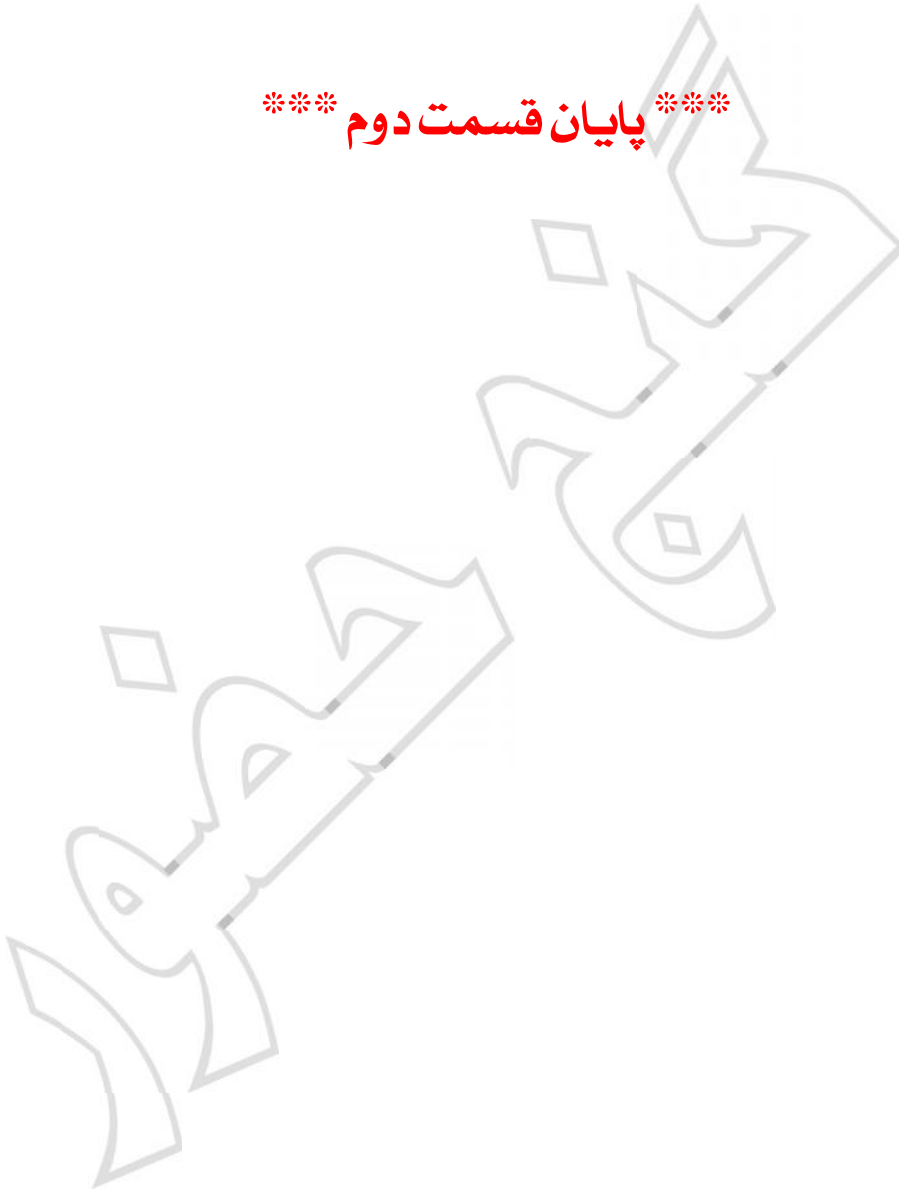
به محض اینکه می گوید این هشیاری می فهمد کی هست و عقلش عوض می شود و شما دیگر آن عقل را، آن روح را، آن دل شکن را رها نمی کنید. بعد از این وقتی دلتان شکسته می شوید، فوراً به فکر فرو می روید، تامل می کنید، دل مرا کی می شکند؟ دل شما را خدا می شکند؟ چرا می شکند؟ بفهمد که دل شکستنی نداشته باش. او را بگذارید دلتان. دیگر نمی شکند. یک دفعه متوجه می شوید که از هیچ کس هیچ توقعی ندارید. یک دفعه متوجه می شوید که چنان شادی بی سبب و آرامش بی سببی در شما هست که اصلاً به آن تایید و توجهات بیرونی شما





احتیاج ندارید، بی‌نیاز از جهان شدید. یوسف شدید. پادشاه شدید. هیچ چیزی در بیرون مرکز شما را کنترل نمی‌کند دیگر.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را

### رُخ زر زند از بهر چنین سیمِ بَری را

می گوید چشم گریه می کند و اشک می ریزد برای چنین زیبارویی، یعنی ما لطیف می شویم، ما فضا را باز می کنیم، از جنس او می شویم و می توانیم بگوییم من ذهنی ما حاضر می شود زردرو بشود، ضعیف بشود و از طرف دیگر همزمان با زرد شدن این عشق می آید، ما عاشق می شویم برای یک چنین سیم بَری. یعنی ما آن چیزی که ما زر می پنداشتیم، آن را کنار می گذاریم برای یک همچو سیم بَری که هر دوی اینها سیم بر و لعل لب همین زندگی است و ما هم داریم به آن زنده می شویم. بله این دیگر ساده است، شما متوجه می شوید. الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو

### کا و راست کند چشم کژ کژنگری را

بله، صاحب در اینجا به معنی مصاحب به اصطلاح همدم، بله همین طور که ابرو همدم یا نزدیک چشم است، می گوید مانند ابرو باید اجازه بدهی که آن چشم ببیند. حالا این بیت واقعاً می تواند هم تسلیم شما را بیان کند، که شما باید تسلیم باشید، اجازه بدهید که ابرو باشید، آن چشم خدا ببیند، یا واقعاً آدمهایی مثل مولانا که داریم می خوانیم ما، مصاحب آنها باشیم، همدم آنها باشیم، هر دو را معنی می دهد. که اینها چشم کژبین من ذهنی ما را یواش یواش راست بین می کنند.

و در این مورد گفتیم دوستانمان زحمت کشیدند، و ابیات هندسه مثنوی را درست کردند. این ابیات را شما می خوانید و می خوانید و می خوانید، تکرار می کنید به طوری که جاهای مختلف که شما دنبال الگوی عمل می گردید، واقعاً من ذهنی می خواهد با چشم بدش ما را به راه بد ببرد، این بیت اگر یادتان باشد، تکرار کرده باشید، ولو اینکه من ذهنی وجود دارد، الگوی عمل بهتری به شما می دهد. یعنی کاملاً ما نمی آییم فکرهايمان، عمل مان را تابع کنیم به خشم من ذهنی، حسادت من ذهنی، نمی دانم به هزار تا درد من ذهنی. برای اینکه بیت به ما می گوید که باید عملت این طوری باشد.

خیلی از ابیات هست راجع به اینکه اگر ما بخواهیم درست عمل کنیم، باید فراوانی داشته باشیم. مثلاً حسادت به خرج ندهیم، تنگ نظری به خرج ندهیم، هر جا که شما مثلاً می خواهید حسادت کنید، یک دفعه آن بیت



نمی‌گذارد، ولو اینکه من ذهنی می‌خواهد حسادت کند و یک چیز بد بگوید، اینها در دیدن درست به ما کمک می‌کنند. پس دو جور می‌شود این کار را کرد. یا یک بزرگی مثل مولانا را شما همدم خودتان می‌کنید، و شعرهایش را به عنوان قانون هندسه می‌خوانید، قضایای هندسه و در مسائل روز به شما کمک می‌کند، و این کار تسهیل می‌کند به زنده شدن به حضور را. برای اینکه ما اشتباه نمی‌کنیم ما زیاد. من ذهنی اشتباه باز هم خواهد کرد، ولی این قدر نه که دیگر واقعاً ما را فلج کند.

کژنگر من ذهنی است. برای اینکه هم‌هویت شدگی‌ها در چشمش است. و یکی دیگر که از همه مهمتر است و هر کسی باید تمرین کند، فضاگشایی در این لحظه است، که خرد زندگی فوراً در اختیار شما قرار می‌دهد، شما تشخیص پیدا می‌کنید. یک خواستی پیدا می‌کنید که خواست زندگی است. بله می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید

### نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

ما بالقوه پاکدل هستیم. درست است که ما آمدم هم‌هویت شدیم با پول، نمی‌دانم درد، با باورها، ولی آن ذات پاکیزه ما از بین نرفته. کی رود آن خو و طبع مستطاب؟ آن خوی زندگی ما که از جنس خدا است، از بین نرفته. بنابراین دارد می‌گوید که: ای انسانها که بالقوه همه پاکدل هستید، یا بالفعل شما پاکدل هستید، با غیر از او یعنی غیر از خدا، عشقبازی نکنید. یعنی عاشق چیزهای این جهان نشوید.

کی عاشق چیزهای این جهان می‌شویم؟ وقتی با آنها هم‌هویت می‌شویم، آنها فوراً می‌شوند مرکز ما. هر چیزی مرکز ما بشود، ما عاشق آن هستیم. اگر خدا مرکز ما باشد، ما عاشق خدا هستیم. باور باشد، عاشق باور هستیم. خیلی‌ها باور، مخصوصاً باورهای یک مقدار معنوی و اینها در مرکزشان هست، فکر می‌کنند به جای باورها نمی‌توانند خدا را بگذارند. و الان می‌گوید می‌شود.

ای پاکدلان با جز او عشق مبارزید، برای اینکه ما دل و جانمان را نمی‌توانیم به هر مختصر بدهیم. مختصر هر چیز آفل است، چیز آفل و گذرا چیست؟ چیزی که به ذهن ما می‌آید، هر چیزی که از فکر ما بتواند بگذرد آفل است، یعنی گذرا است، و مختصر است، مختصر است در مقابل عشق، در مقابل زنده شدن به زندگی، در مورد این بیت چیزهای دیگری خواهیم خواند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

### تا چند کشتی دامن هر بی‌هنری را

می گوید خاموش باش، ذهنت را خاموش کن، هر کسی به طور اصیل عاشق زندگی بشود، یعنی عاشق باور نشود، عاشق هم هویت شدگی نشود، و بداند که نمی شود هم هویت شدگی را در مرکز گذاشت، هر مختصری را نمی شود در مرکز گذاشت، اگر این را بدانیم ما، در اینصورت باید خاموش باشیم، او خودش با قانون قضا و کُن فیکون و صبر ما و دم ایزدی، عاشق خودش است به خودش، می کشد.

و ما برای رسیدن به خدا نباید دامن هر بی هنری را بگیریم بکشیم، بی هنر هر کس یا چیزی است که ذهن ما نشان می دهد، یعنی سرانجام ما به این بینش خواهیم رسید که ما از درون باید تسلیم بشویم، و از خدا کمک بگیریم، نمی توانیم متوسل به آدمهای دیگر بشویم، مخصوصاً آدمهایی که می گویند ما شما را به جانی می رسانیم. هر کسی بگوید من شما را می توانم به حضور برسانم، آن آدم بی هنر است، این کار امکان ندارد.

درست است که ما اینجا چیزهایی را توضیح می دهیم، بله، شما می فهمید، ولی باید خودتان عمل کنید، باید از درون با تسلیم به زندگی وصل بشوید، و لزوماً با تکرار این ابیات فقط، بله، بیداری صورت می گیرد، ولی آن اتصال در درون باید به وسیله شخص شما صورت بگیرد، شما نمی توانید انتظار داشته باشید که یکی بیاید شما را وصل به خدا بکند، همچون چیزی نمی شود.

برای همین می گوید: تا چند کشتی دامن هر بی هنری را، مخصوصاً، مخصوصاً متوسل شدن به آدمهایی که خودشان به جانی نرسیده اند، یعنی خلاصه کلام شما باید فقط از مولانا کمک بگیرید، ولی انتظار نداشته باشید که مولانا شما را به خدا برساند، مولانا به شما ابزار می دهد و اطلاعات می دهد و روشنگری می دهد که چه کار بکنید که از درون به او وصل بشوید. چه کار ما بکنیم؟ مقاومت نکنیم. همین هائی که یاد گرفتیم، الان خیلی مهم است، شما الان یاد گرفتید با چیز جدید هم هویت نشوید، هم هویت شدگی های قدیمی را با فضا گشائی شناسائی کنید و بیندازید، و می دانید که هر موقع می اندازید، یک هم هویت شدگی را، هوشیاری به تله افتاده در آن آزاد می شود و به فضای درون شما اضافه می شود، درست است؟ شما دارید تبدیل می شوید، بنابر این مواظب باشید شما دامن بی هنران را نکشید.



البته انتخاب استاد در جهان سخت است و مسئولیتش به عهده شماست، بدون استاد این راه را نمی شود رفت، در این مورد که استاد باید داشته باشیم، شکی نیست، ولی من پیشنهاد می کنم استاد را شما همین مولانا بگیرید، تا بتوانید موفق بشوید. استاد به شما کمک می کند که قوانین تسلیم را یاد بگیرید، لطیف باشید، ستیزه نکنید، مقاومت که می کنید متوجه بشوید که مقاومت شما را جایی نمی رساند، و ما یاد گرفتیم بگوئیم نمی دانم، و این اصیل باشد و هر لحظه به زندگی اجازه بدهیم بدانند و دانشش را در اختیار ما قرار بدهد، یواش یواش دانا به زندگی بشویم نه دانائی خودمان را به رخ زندگی بکشیم.

اینها همان چیزهائی است که از مولانا یاد گرفتیم ولی عمل کردن واقعا به تنهائی مثل یک درخت، به عهده شماست، مسئولیت هوشیاری این لحظه در شما به عهده شماست، اینکه اینها را عمل می کنید یا نه به عهده شماست، یک کسی نمی تواند بیاید سلطه بگذارد روی شما، کنترل کند تا شما را به خدا برساند، همچون چیزی نمی شود. اجازه بدهید در توضیح برخی ابیات، ایباتی از مثنوی یا دیوان شمس را برایتان بخوانم، ما این بیت را داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

### ما عقل نداریم یکی ذره و گرنی کی آهویِ عاقل طلبد شیر نری را؟

می خواست بگوید که: ما عقل من ذهنی را باید کنار بگذاریم، برای اینکه عقل من ذهنی مثل عقل آهو می ماند و آهو هم دنبال شیر نمی رود، پس بنابراین آهویی که دنبال شیر نمی رود باید بسیار بی عقل باشد، و می خواهد بگوید که عقل من ذهنی را باید از کار بیندازیم، ما مثل آهویی هستیم که به این شیر زندگی نزدیک بشویم، ما را خواهد خورد، یعنی من ذهنی ما خورده خواهد شد، تا به او زنده بشویم، اما یک قصه کوتاهی هست در دفتر دوم که تیتزش هست:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۳

### خاریدن روستایی به تاریکی، شیر را به ظن آنکه گاواوست

و تمثیلش این است که: یک روستایی گاوش را می برد در آخور می بندد، و شب شیر می آید گاوش را می خورد سر جای او می نشیند، و روستایی در تاریکی می رود پیش گاو، به خیال اینکه گاوش است، شروع می کند به نوازش گاوش، و شیر می گوید که: این نمی داند که من شیر هستم، فکر می کند هنوز گاوش هستم، و دارد مرا نوازش می کند، اگر نور زیاد بشود و ببیند من گاو نیستم، شیر هستم، زهره ترک خواهد شد، یعنی چه؟ یعنی



همین الان که شما سی سالتان است، مثلا، شیر یعنی خدا آمده من ذهنی شما را خورده و در درون شما به جای این گاو من ذهنی نشسته، و شما هنوز این گاو من ذهنی را در تاریکی، تاریکی شب ذهن، نوازش می کنید به خیال اینکه هنوز این گاو آنجاست.

مولانا می خواهد بگوید گاو خورده شده است، با مختصر روشنائی، یعنی تسلیم، هر کسی متوجه می تواند بشود که الان با شیر، یعنی با خدا ما سر کار داریم، و این نوازشهایی که به عنوان گاو یا من ذهنی داریم انجام می دهیم، داریم دست به سر و گوش شیر می زنیم، یعنی ما شیر هستیم، یعنی ما از جنس خدا هستیم، و در توهم در تاریکی، مرتب هنوز این من ذهنی را داریم باد می کنیم، تقویتش می کنیم، مقاومت می کنیم، تعریف می کنیم، من اینقدر دانشمند هستیم، نمی دانم سوادم زیاد است، هم هویت شدگی هایم این است، این کارها را در گذشته کرده ام، و چقدر آدم مهمی هستیم، و داریم اهمیت مان را به رخ مردم می کشیم، در حالی که شیر نشسته آنجا دارد می گوید که: این کارها را که می کنی اگر می دانستی در مقابل چه کسی می کنی، زهره ترک می شدی، زهره ترک شدن یعنی این من ذهنی ات متلاشی می شد، بله، اجازه بدهید کوتاه بخوانیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۳

## روستایی، گاو در آخر بست

### شیر گاوش خورد، بر جایش نشست

پس روستایی گاوش را برد در آخور بست، شیر آمد گاوش را خورد، نشست به جای گاو، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۴

### روستایی شد در آخر سوی گاو گاورا می جُست شب آن کنجاو

پس روستایی فانوس که ندارد، چراغ هم که ندارد، شب رفت طویله اش و به سوی گاوش، همانطور که ما بسوی من ذهنی مان می رویم هر لحظه، پس در این لحظه شیر با ماست، شیر گاو را خورده، ما در توهم، در هیروت یک من ذهنی داریم می پروریم و این همه هم ضرر می خوریم از شیر که دارد نگاه می کند، شیر خداست، دنبال گاو بود آن کنجاو، در شب، در شب ذهن ما دنبال گاو من ذهنی خودمان هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۵

### دست می مالید بر اعضای شیر پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر

یعنی بر اعضای شیر دست می مالید، یعنی الان که ما دست می مالیم بر این شب ذهن، به من ذهنی مان، باید بدانیم در واقع ما داریم به شیر دست می مالیم. بله، گاه بالا گاه زیر، یعنی اینکه من بالا رفتم، پائین رفتم، شاید



هم پشت و پهلو، مربوط به زمان باشد، یعنی مشخصات من ذهنی، ما مرتب ورنه انداز می کنیم من ذهنی مان را، در حالیکه می گوید این شیر است، ما به زور می خواهیم گاو ببینیم، یعنی ما آماده زنده شدن به خدا هستیم، گاوی وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۶

## گفت شیر: ار روشنی افزون شدی

### زهره اش بدریدی و دل، خون شدی

شیر گفت اگر یک کمی روشنایی زیاد بشود و ببیند من گاو نیستم، شیر هستم، یعنی ما الان امتداد خدا هستیم که می خواهد صبح است، به خودش زنده بشود، ما به زور می گوئیم نه، گاو دارم و من ذهنی دارم، اگر مدتی فضا را باز کنیم و روشنی زیاد بشود و یک کمی خرد زندگی به ما کمک بکند، عشق زندگی به ما کمک کند، من ذهنیمان زهر ترک می شود، یک دفعه فرو می ریزد. پس ما دور نیستیم، نه تنها دور نیستیم، می گوید شیر، گاومان را خورده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۷

## این چنین گستاخ زان می خاردم کورین شب، گاو می پنداردم

می گوید اینطور گستاخانه برای این من را می خارد که، می خارد یعنی ورنه انداز می کند مرا، فکر می کند، عمل می کند، گستاخانه یعنی با فکر من و با نیروی من و با خرد من عمل نمی کند، هنوز گستاخ است و می گوید، من و عقل من و اینها. در شب ذهن هنوز در خواب ذهن است، فکر می کند من گاو هستم. یعنی ما گاو من ذهنی نیستیم، ما باید بیدار بشویم که ما شیر هستیم، شیر می خواهد به ما زنده بشود، می خواهد به ما بگوید تو شیر هستی، آمدی یک گاو تشکیل دادی، این گاو را من خوردم.

به عبارت دیگر، اگر ما تسلیم کامل بشویم، یک تسلیم خیلی خوب بشویم، این خردی که این فضا به ما می دهد، ما متوجه می شویم که ما شیر هستیم، این گاو نیستیم، این گاو و تمام دردها می رود دنبال کارش. این تمثیل بود، بعد مولانا یک آیه ای از قرآن می آورد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۸

## حق همی گوید که: ای مغرور کور نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟

آن تمثیل که کوه پاره پاره شده، موسی را می گوید، می گوید که: ای مغرور کور، یعنی من ذهنی، هم غرور دارد که من می دانم، برای همین مقاومت می کنم و همه مشخصات مغروری را داریم ما، و عینک هم هویت شدگی ها



کور کرده، عینک هم هویت شدگی ها ما را من ذهنی می بیند، هم هویت شدگی می بیند. می گوید که این هم هویت شدگی ها را در شب به زور نگه داشتی، تو به زور می خواهی بگویی که شیر گاو است، همچون چیزی نیست، می گوید که اینطوری نیست که از نام من، از ظهور من کوه پاره پاره شد؟ برای این، آیه را می خواهد بگوید که بارها خواندیم:

**قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳**

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَٰكِنِ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ...»

« چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد »

یعنی این قضیه این که ما به وسیله پنج تا حس و فکرهایمان، یعنی با دید من ذهنی می خواهیم خدا را ببینیم، موسی هم همین کار را می کرد، و این داستان هم بر همان اساس نوشته شده که ما با پنج حس و فکرها و هم هویت شدگی ها نمی توانیم خدا را ببینیم، همینطور در حالی که در تاریکی دست به اعضاء شیر می زنیم، فکر می کنیم که این هنوز گاو است، یعنی به عبارت دیگر ما شیر هستیم، یا خدای هوشیار شده به خودش هستیم، الان، ولی خودمان را من ذهنی هنوز می دانیم، گفت هرگز مرا نخواهی دید، یعنی با ذهن و پنج حس نخواهی دید.

به آن کوه بنگر اگر بر جای خود قرار یافت تو نیز مرا خواهی دید، پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد. یعنی کوه متلاشی شد، این تمثیل را می گوید که چطور من شیر را در حال تسلیم و فضا گشائی تو می بینی، با من ملاقات می کنی ولی نمی گذاری، من دارم تجلی می کنم به کوه ذهن تو، و این کوه ذهن تو چرا نمی ریزد؟ چرا نمی گذاری بریزد؟ این اصلاً ریخته، چرا به زور این کوه را، این گلیم را دوباره درست می کنی؟ بله، الان خودش توضیح می دهد.

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۹**

**از من ار کوه اُحُد واقف بُدی چشمه چشمه از جَبَل خون آمدی**

می گوید که اگر کوه اُحُد، کوه اُحُد منظور این است که یک کوه بزرگ، نه کوه اُحُدی که معروف است نه، یک کوه، یعنی ذهن، یعنی ذهن بزرگ، هرچقدر هم می گوید بزرگ باشد این ذهن، هم هویت شدگی بالا باشد، این شخص خودش را استاد بداند، و فیلسوف بداند و نمی دانم هرچیزی بداند، اگر واقف بشود، متلاشی می شود، از من اگر





واقف بشود، چرا واقف نمی شود؟ برای اینکه تسلیم درست نمی شود، برای اینکه فضا را باز نمی کند، برای اینکه هنوز در تقلید است، هنوز در فکر است.

وقتی صحبت کوه اُحد می کند یعنی انسانهایی هستند که از نظر فکری بسیار قوی هستند ولی نمی توانند بفهمند که از جنس زندگی هستند، از جنس شیر هستند نه گاو، هنوز گاو می بینند، هنوز در طوبله دنیا هستند و در تاریکی فکر هستند، در تاریکی هم هویت شدگی، بنابر این ما نباید به پروفیسورها و آدمهای خیلی باسواد که می گویند دکتر هستیم و فلان، به آنها نگاه کنیم و بگوئیم که اینها که اینطوری می گویند پس اینها درست می گویند، نه، نه آنها درست نمی گویند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱۰

### از پدر و مادر این بشنیده یی      لاجرم غافل درین پیچیده یی

می گوید از وقتی که این باورها را و این رفتارها را از پدر و مادرت گرفتی و بدون بازبینی با اینها هم هویت شدی، و اینها هنوز در دل تو هست و عینک دید توست، بنابر این غافلانه در حالی که اطلاع نداری در این هم هویت شدگی ها، مخصوصا باورها پیچیده ای و اینها از پدر و مادرت به تو رسیده، یعنی هیچ موقع هشیارانه تو خودت را بازبینی نکردی، که ای برادر تو چه مرغی خویشان را باز بین، دوباره خودت را ندیدی که چی هستی، هرچی پدر و مادرت گفته آن هستی هنوز آن هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱۱

### گر تو بی تقلید از او واقف شوی      بی نشان از لطف، چون هاتف شوی

می گوید اگر شناسایی تو از خدا بدون تقلید باشد، یعنی براساس آن یادگیریها نباشد که از دیگران گرفتی و از پدر و مادرت گرفتی و از معلمین ات گرفتی از استادت گرفتی، اگر فضا را باز کنی دست اول از او واقف بشوی، بی نشان می شوی. در غزل داشتیم بی سو می شوی. گفت از هر طرفی تو را بلا داد تا بکشد به بی سو، ولی کسانی که هنوز در تقلید هستند، و در شک هستند، چون تقلید شک هم می آورد، یا در این لحظه ما فضا را باز می کنیم شیر را حس می کنیم، شیر را می بینیم، یا همه اش گاو می بینیم.

ما از لطف خدا بی نشان می شویم بی سو می شویم مثل هاتف، در این لحظه بی نشان بی سو با ریشه بی نهایت، آگاه از این لحظه ابدی، بدون تقلید، آیا کسی که به خدا زنده شده تقلید هم می کند؟ نه، نمی کند که، هیچ آفتی در راه رسیدن به خدا بدتر از تقلید نیست، در این راه نمی شود تقلید کرد. تقلید بلافاصله ما را به الگوها می برد،



الگوها یعنی ذهن، الگوها، چون داخل الگو می شویم ما مطمئن نیستیم شک می کنیم، شک و تقلید نمی گذارد آدم به جایی برسد، یعنی به خدا زنده نمی شود، یعنی آن مأموریتی که ما داریم که برویم هم هویت بشویم، و این سوها و جهت درد بدهد ما برگردیم، با استادی مثل مولانا و تنهایی خیلی راحت انجام می دهیم.

شما همین مولانا بخوانید راه را به شما نشان بدهد، تقلید نکنید مولانا را هم نمی خوانید تقلید کنید، مولانا برای آگاهی، راه، برای اینکه در سوها ما اشتباه نکنیم، مولانا سبب می شود که با عینک هم هویت شدگیها اگر می بینیم خیلی اشتباه نکنیم. آن عینک را بگذاریم کنار و راه مولانا را برویم. آن عینک مثلاً نشان می دهد که ما باید یکی دیگر را عوض کنیم، اگر یکی دیگر را عوض نکنیم ما ظلم کردیم، ما که می دانیم باید یکی دیگر را هم عوض کنیم باید راه را به او نشان بدهیم وگرنه می رود به چاه می افتد بدبخت می شود، مولانا می گوید: نه، توفیق روی خودت تمرکز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

**تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی**

وقتی اشتباهی من ذهنی شروع می کند به طغیان که من می خواهم مردم را عوض کنم دیگر استاد شدم مولانا جلوی آدم را می گیرد. می گوید: نشد، بنشین تو کاری با مردم نداشته باش، هنوز روی خودت کار کن. بله، این مطلب را داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

**بی عقل چو سایه پی ات ای دوست دوانیم**

**کان روی چو خورشید تو نبود دگری را**

این بیت، بیت مهمی است. ما نمی توانیم وقتی به سوی زندگی می رویم که می خواهیم تبدیل بشویم از من ذهنی از سایه به بی سایگی، سایه شروع می کند به ضعیف شدن و سایه مقاومت می کند، یعنی من ذهنی. شما دیدید که چه جوری مقاومت می کند. کافست در جمع یک چیزی بگویند به ما بر بخورد، ما به جای اینکه خوش آمد بگوییم به این، که چرا به من برخورد چی دارم؟ کدام هم هویت شدگی برخورد؟ بروم روی خودم کار کنم این خیر بود قضا درست کرد این را، قضا درست می کند.

شما می روید یک مجلسی یک دفعه می بینید یک نفر یک چیزی می گوید در جمع، به شما برمی خورد، شما می آید دشمن او می شوید، ولی اگر این داستان را خوانده باشید شیر الآن آنجا هست، به گاو مراجعه نکنید شیر چه



می گوید؟ شیر دارد نگاه می کند، خدا دارد نگاه می کند، من کدام هم هویت شدگی را دارم، بدهم این آهو را شیر بخورد، بی عقل بشوم، مثل سایه بی عقل نمی شویم، سایه عقل دارد و عقلش مسلط است به ما. اما مطالبی می خوانیم الآن در مورد سایه خواهش می کنم توجه کنید، اگر این مطالب را خوب بفهمیم، شما به سایه متکی نخواهید شد، هرچی هم بگوییم سایه ول نمی کند ما را، سایه می خواهد بماند. ولی شما اگر بطور قطع یقین بدانید که سایه، خدا نیست، سایه اصل شما نیست، سایه را می گذارید برود. سخت است صبر می خواهد، آگاهی می خواهد، هر لحظه باید با دید شیر ببینید، نه با دید گاو، ولی امکان دارد با این چیزهایی که می خوانیم، اینها یک قدری هم از نظر ادبی مشکل است، ولی چند بار بخوانیم معنی اش مشخص می شود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۵

### زهره نی مر زهره را تا دم زند عقل کلش چون ببیند، کم زند

زهره می دانید خدای شادی است، به هر حال نماد یک انسان من ذهنی است که از هر چیزی می تواند بالا باشد منتهی هم هویت شده، هنوز من ذهنی دارد، هنوز سایه است. اگر شما الآن واقعاً بخواهید قانون قضا را رعایت کنید، بگویید من می خواهم تسلیم بشوم، و معتقد به کن فیکون باشید، همان دم او جان دهدت، بگویید دم او باید من را آزاد کند، علل بیرونی وارد نیست. و من پذیرنده هستم، تسلیم هستم، لطیف هستم، همه اینها را اگر بگویید که من هستم، باید با این بیتها بتوانید اندازه بگیرید.

می گوید که حتی اگر زهره هم باشید جرئت پیدا نمی کند دم بزند، یعنی حرف بزنید، ذهنتان را با من ذهنتان به کار ببرید، برای اینکه اگر عقل کل را ببینید، اگر عقل کل شما را ببیند، اگر در اثر تسلیم در این فضای باز شده با عقل کل ملاقات کنید، می فهمید که این من ذهنتان سایه چقدر بی عقل است، بنابراین شروع می کنید به کم زدن، کم زدن یعنی به هزارگونه شما فرو می نشینید، کوتاه می آید به اصطلاح، دیدید که من ذهنی کوتاه نمی آید، عقب می نشینید. یعنی همیشه می گوید که زندگی در این لحظه صلاح من را بهتر می داند، عقل کل بهتر تشخیص می دهد اجازه بدهید من فضا را باز کنم، ببینم از این فضای باز شده چی در می آید؟ نه، این من ذهنی که بلند می شود می گوید من می دانم، و واکنش نشان می دهد. بیت مهمی است.

شما کم می زنید یا نه؟ کم زدن شما یعنی بی ادعا بودن، نمی گوئید می دانم، باید حرف من باشد، یا پیش خودتان می گوئید یا حرف من یا می روم به هم می ریزم، این کم زدن نیست، کم زدن یعنی آن آدم هم می داند، ببینم این فرزندم چی می گوید، همسرم چه می گوید، دوستم چه می گوید، و مردم چه می گویند، من هم عقل دارم من



هم حرفم را می زنم، نه اینکه آقا خانم هیچکس هیچ چیز نمی داند، فقط من می دانم، این کم زدن نیست، کم زدن یعنی باز کردن فضا و جا دادنِ باورهای مختلف و بی ادعا بودن و اعتقاد به قانون قضا و کن فیکون و همه اینها، ببینید شما کم می زنید یا نه؟ خودش می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۶

## من چه گویم؟ که مرا در دوخته ست

### دمگهم را دمگه او سوخته ست

من چه گویم؟ برای اینکه من را دوخته به خودش، اگر کسی تسلیم واقعی بشود، و بصورت هشیاری دربیاید و هشیاری وصل بشود به زندگی و از خرد کل استفاده کند، دیگر دهانش بسته می شود، ذهنش به عنوان من ذهنی از کار می افتد. برای همین می گوید: دمگهم را دمگه او سوخته ست، دمگه یعنی دهانم را یعنی ذهنم را که می خواستم حرف بزئم دهان او سوخته، یعنی او حرف می زند دیگر، می شود فقط او حرف بزند و شما حرف نزنید، این کار سختی است برای اینکه سایه می گوید من می خواهم حرف بزئم، من می دانم، سایه واکنش نشان می دهد، بیت معیار است. دمگهم را دمگه او سوخته ست.

دمگه شما را دمگه او سوخته یا نه؟ شما دوخته شدید به زندگی یا دوخته شدید به من ذهنی؟ تخته بند تنی یا دوخته شدید به خرد زندگی به خدا؟ هر انسانی که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کند هر لحظه باز می کند، هر لحظه باز می کند، این آدم دوخته شده به خدا، بصورت هشیاری. این دارد پیشرفت می کند، حرف نمی زند، کم می زند، این کم زدن را مولانا گفت به ما دیگر، کم زند یعنی اصلاً نزند، عقل کلش چون ببیند کم زند، یعنی حرف نمی زند، ذهنش را عمداً به کار نمی گیرد، هر موقع هم که ذهنش می کشد می فهمد که یک شرطی شدگی یک هم هویت شدگی به کار افتاد. به هر حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۷

### دور از آن شه باطل ما عبروا

### دود آن نارم دلیل من بر او

می گوید که این من ذهنی ما، این دود ما دلیل بر آتش است، منتهی دلیل ذهنی است. دود همیشه دلیل بر آتش است، بله، اینکه بدن من هست و من ذهنیم هم هست، فکرها هم هست، اینها دلیل بر این است که یک خدایی وجود دارد، بله. ولی در کجا؟ در ذهن. می خواهد بگوید که این دلیل تراشی ولی در ذهن ماندن کافی نیست. ولی آیا این دلیل آوردن که خدا وجود دارد و ما از جنس او هستیم، ولی توی ذهن ماندن فقط حرف زدن کافی است؟



می گوید: نه، دور از آن شه، اینها باطل و یاوه است، این باورها و این گفتگوها مال ذهن است این فکرها، از جنس شاه نیست.

پس استدلالهای ما بحث و جدلهای ما، اعتقادات ما، باورپرستی ما اینکه می گوییم خدا هست ما اعتقاد به خدا داریم ما اعتقاد به یکتایی داریم، خدا یکتاست و همه اینها ولی توی ذهن هستیم، اینها همه باطل و یاوه است. اما همه این دودهایی که ما الآن داریم خودش ذهناً، دلیل بر بله وجود، می گوید این هست که خدایی وجود دارد و هشیاری در تو وجود دارد که این دودها اطراف این هشیاری جمع شده، ولی آیا اینها خود هشیاری است؟ اینها خود زنده شدن به بینهایت اوست؟ نه. می توانیم به اینها بسنده کنیم؟ نه.

اینها مربوط به چیست؟ توجه کنید داریم توضیح می دهیم راجع به سایه‌ای که باید خیلی بی عقل باشد یعنی عقل من ذهنی را زیر پا بگذارد که بسوی آفتاب برود، برای اینکه به آفتاب اگر برسد سایه صفر می شود. یعنی خیلی چیز عجیبی است، برای همین است که بشر متوجه‌اش نشده، مثل سایه باید بروی بسوی آفتاب من ذهنی، تا به خدا زنده بشود. و سایه هم می خواهد سایه را حفظ کند، توی سایه می گوید من معتقدم با فکرها و آنجا از نظر فکری زهره می شود یعنی خدا می شود. اینقدر کتاب می خواند، اطلاعات دارد کتاب نوشته، زهره شده خدا شده ولی خدای ذهنی است برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

## خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل

می گوید فقط خود آفتاب که تابان و گسترده و عظیم است می تواند دلیل آفتاب باشد. یعنی کافی نیست ما در سایه باشیم و من ذهنی را حفظ کنیم، و شروع کنیم به باور تراشی و باور پرستی و فکر درست کردن و حرف زدن و خدای من اینطوری است، و توصیف خدای من، و خدای من بهتر از خدای توست، و خدای این دین بهتر از آن یکی خداست و اینها همه یاوه و اباطیل است باید به او زنده بشویم، هر موقع آفتاب تابان شدیم و عظیم شدیم یادتان هست گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۰

## آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

وقتی ما آمدیم در این لحظه به بی نهایت او زنده بشویم، بی نهایت ریشه داری بی نهایت ثبات در این لحظه، بی نهایت قائم به ذات بودن، بی نهایت ریشه داری، بی نهایت وسعت هم هست و این آفتاب تابان است می گوید که



شما باید آفتاب تابان بشوید. برای آفتاب تابان شدن باید عملاً به او زنده بشوید، بعبارت دیگر در این لحظه به بی نهایت تبدیل بشوید، با فکر نمی شود، از فکر باید به در بیایید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

## خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مُستَطیل

مستطیل در اینجا یعنی آفتاب مستقیم یعنی آفتاب عظیم وتابان و گسترده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۹

## سایه که بود تا دلیل او بود؟ این بسستش که دلیل او بود

ما وقتی سایه هستیم یعنی من ذهنی داریم، ولو اینکه استاد کتاب نویسی، استاد عرفان، استاد خدا شناسی، استاد عبادت هم که باشیم، ولی سایه باشیم به او تبدیل نشویم، فایده ندارد. سایه کیه که ما را بتواند به او راه برد یا دلیل بر او بشود؟ شاید بگویید دلیل. سایه نمی تواند راهنما باشد. یعنی این باورها و استدلالها نمی توانند راهنما باشند. باید سایه بی عقل باشد، و یواش یواش بسوی خورشید بشود. در حالی که کوچک می شود عقلش را بگذارد زیر پایش. یعنی در حالیکه ما من ذهنی هستیم، سایه هستیم و نمی خواهیم کوچک بشویم، باید کوچک بشویم، هیچکس نمی خواهد کوچک بشود. من ذهنی کوچک نمی خواهد بشود، من بهتر از تو هستم، به محض اینکه یک ذره چیز می شود می گوید من بهتر از تو هستم یعنی سایه.

سایه می گوید راهنما به خدا نمی شود به اصل ما نمی شود، ولی این بس‌اش است یعنی آفرین بر سایه‌ای که بگوید من دلیل آفتاب هستم. یعنی من سایه‌ای هستم که نور خورشید را می طلبم. خوب به سایه بگویی اگر نور خورشید بیاید صفر خواهی شد. می گوید اشکالی ندارد. این بس‌اش است، آفرین بر این سایه، یعنی ما باید سایه اینطوری باشیم. این سایه حتماً تسلیم را یاد گرفته، وگرنه اگر تماماً سایه بود، بی خبر بود، گم می شد در فکرها و دردها و هشیاری پائین بود، نمی توانست دلیل آفتاب بشود. توجه می کنید.

این نکات بسیار ظریف ولی مهم است. همه ما می آییم سایه درست می کنیم، سایه همین من ذهنی است. من ذهنی کارش مقاومت است. قضاوت است، هم هویت شدن با چیزهای جدید است، به باورهای من ذهنی می گوید هر چه هم هویت شدگیم بیشتر بشود زندگی بیشتر می شود، اینها همه غلط است. سایه کوتاه نمی آید، تمام نزاعها، جنگها در اثر این است که سایه نمی خواهد دلیل آفتاب بشود، سایه خودش را مقایسه می کند. تمام اختلافات زناشویی، اختلافات در خانواده این است که سایه دلیل نمی خواهد بشود. سایه می خواهد خودش را



بزرگ کند و از آفتاب فرار می‌کند. هر چه از آفتاب دور می‌شود سایه‌اش درازتر می‌شود. ما سایه را نمی‌خواهیم تقویت کنیم.

سایه، امروز گفتیم، گاو خورده شده است، شیر دارد نگاه می‌کند، در تاریکی شیر به جای گاو نشسته است. ما حقیقتا که الان من ذهنی داریم، ما به خودمان نگاه می‌کنیم، شما هم خودتان را به جای، ببخشید حالا می‌گوییم گاو، شیر ببینید. ما به جای من ذهنی بگوییم این خدا است، من با اراده خودم و خواست خودم خدا را معطل گذاشته‌ام و خودم هم اسیر شدم، برای اینکه سایه‌ای هستم که ذلیل خدا یا خورشید نمی‌شوم، بله. در خانواده ما می‌توانیم بگوییم من سایه‌ای هستم که واقعا از درون می‌خواهم به زندگی وصل بشوم. سایه در خانواده چیکار می‌کند؟ سایه کنترل می‌کند، عشق سایه به سایه تملک است.

سایه هر چقدر بیشتر داشته باشد سایگی‌اش بیشتر است، می‌گوید تو مال من هستی، تو زیر کنترل من هستی، من تو را دوست دارم در صورتی که سایه من را بهتر کنی، باید به سایه من کمک کنی، باید به حرفهای من گوش بدهی، سایه من بهتر از سایه تو است، و این سایه از هم هویت شدگیها و مقاومت تشکیل شده است. هر کسی سایه دارد، مقاومت در مقابل زندگی دارد، این آخر عاقبت ندارد. شما نمی‌توانید سایه مقاوم و فراری داشته باشید از آفتاب و بخواهید که اقلام سایه را عوض کنید. بابا این همسر خوب نیست بروم یک همسر دیگر پیدا کنم، نه، سایه‌ات را باید ذلیل کنی. به هر حال، می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۰

## این جلالَت در دلالت صادق است

### جمله ادراکات، پس او سابق است

می‌گوید این جلالَت در بیان ذهنی و استدلالها و این جلال و شکوه یعنی، این همه که ما کتاب نوشتیم و ذهن داریم و فکر به وجود آوردیم و هنر به وجود آوردیم و همه اینها، بله به صورت ذهنی و در ادراک دلالت به خدا دارد. آری، ما هم می‌توانیم استدلال کنیم که بله؛ همین الان هم داریم می‌کنیم اینجا، همین صحبتی‌هایی که الان ما می‌کنیم، همه از جنس ادراکات است، مگر شما در درون دارید سایه‌تان را ذلیل می‌کنید و کوچک می‌کنید، و فضا را باز می‌کنید، در آن فضای باز شده با خدا ملاقات می‌کنید. یادتان است که در غزل هم داشتیم گفت که، تا حالا چه کسی آگاهانه با او ملاقات کرده است، در حالی که او بُت پُر آوازه است.

بله دیگر، همین بود دیگر:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟

### در بر که کشیدست سهیل و قمری را؟

نه کسی که جلال و شکوه درک ذهنی دارد. در ذهن در استدلال، بله شکوه و جلال عجیبی ذهنیات ما دارد ولی اینها جمله چه هستند؟ ادراکات ذهنی هستند، اما او سابق است، او از جنس خدا است، خدا قدیم است، تمام این ادراکات ما و استدلالهای ما و من ذهنی ما و بدن ما و اینها همه جدید است و حادث است، و این حادث نمی تواند قدیم را درک کند مگر در ذهن. مگر این ذهنیات را بگذارد کنار و از جنس سابق بشود. و این امکان دارد، ما اصلا برای همین آمدیم، برای همین شیر گاو را خورده است به جای او نشسته است، برای همین است که گفت یک بنده بد آمده بوده و خدا با گرمش او را از این مصیبتها و دردسرها خرید، وقتی خرید به خودش تبدیل کرد. به هر صورت، درست است که حرف می زنیم الان، ولی شما هم می دانید که توی ذهن ماندن و استدلال کردن و حرف زدن و اینها همه هر چقدر هم که باشکوه باشد ادراکات ذهنی است خدا سابق است، شما هم سابق هستید، باید هوشیارانه از جنس او بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۱

### جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد، پَران چون خدنگ

همه درکهای ذهنی سوار بر خر لنگ هستند، یعنی راه نمی رود، به درد نمی خورد، کاربری ندارد. اما خدا، عشق، زندگی سوار باد است، مثل تیر می پرد. یعنی موقعی که ما به استدلالهای ذهنی به طور جدی مشغول هستیم و این فکرها را به جای خدا می گیریم در این صورت او مثل خدنگ، یعنی تیر، می پرد. خدنگ یعنی تیر. پس فهمیدیم استدلالهای ذهنی، سایه، اینها خدا نیست ما هم نیستیم و ما وقتی می خواهیم با این استدلالها و ادراکات ذهنی به او برسیم او مثل تیر می پرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۲۲

### گر گریزد، کس نیابد گرد شه، ور گریزند، او بگرید پیش ره

یعنی اگر خدا از ما بگریزد، کی می گریزد؟ ما فقط به ادراکات و استدلالها و اینها، فکرها مشغول باشیم، توی ذهن. فکر کنیم که این چیز مفیدی است، اگر بگریزد با این فکرها آدم به گرد شاه هم، یعنی خدا، نمی رسد، اما اگر ما بگریزیم او جلویمان را می گیرد و ما گریختیم؛ یادتان است گفت هر سو رفتیم به ما درد داده است، شما تا حالا به





هر سویی که رفتی که دنبال زندگی بگردی، دنبال خوشبختی بگردی، این سو در این جهان بوده است به صورت فکر، شاه جلویان را گرفته است، با درد، از روی درد ایجاد شده است.

می گوید تو نمی توانی از من بگریزی، تو به جهان، باید برگردی به سوی من، نه با فکر، با تبدیل. و این تبدیل را واقعا با قانون قضا و کُن فیکون و دَم او، یعنی او می تواند ما را تبدیل کند، یعنی یک جایی باید ما به این نتیجه برسیم که ما با من ذهنیمان، با اطلاعاتمان، با توانایی جسمی مان، با هوشیاری جسمی مان هیچ کاری نمی توانیم بکنیم در این زمینه. اینکه ما این همه می گوئیم بروم با ذهنم این کار را بکنم، آن کار را بکنم، این عبادت را بکنم، آن یکی عبادت را بکنم، اینها به سو رفتن است و شاه می گریزد و ما که می رویم به این سوها؛ که اینها سوهای مادی است و سوهای جسمی است، هوشیاری جسمی است یعنی ذهنی است، او جلوی ما را می بندد. می گوید نرو، تا ما بفهمیم که یک جور دیگر باید برویم، به جای اینکه با فکر برویم، دَمگه مان را ببندیم.

هر موقع در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم یک بله بزرگ می گوئیم به اتفاق این لحظه و مقاومت ما به صفر می رسد، قضاوت ما به صفر می رسد راه باز می شود. شاه این راه را می خواهد، شاه می گوید عقل خودت را به کار نبرد، سایهات را ذلیل کن، ذلیل آفتاب من کن، در این لحظه تسلیم بشو، حرف من را بگیر حرف خودت را قطع کن، می توانیم این کار را بکنیم موفق می شویم، نمی توانیم، نمی خواهیم، نمی شویم.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

دوباره این بیت را روی صفحه نوشته ایم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## بی عقل چو سایه پی ات ای دوست دوانیم

### کان روی چو خورشید تو نبود دگری را

یعنی ما به علت مقاومت در ذهن، به خاطر هم هویت شدگیها و داشتن عقل، عقل جزوی، مقاومت می کنیم. مولانا می گوید که بدون مقاومت، بدون عقل، دنبالت ای دوست، ای خدا، ای خورشید می دویم، در حالی که می دانیم وقتی به تو برسیم نابود خواهیم شد، به عنوان من ذهنی، ولی می دانیم به تو زنده خواهیم شد. و من ذهنی سایگی اش به خاطر دانستنش است. و می گوید می دانه و اینکه ما سایه باشیم، و بگوئیم نمی دانه، هر دوی اینها به وسیله مولانا به ما گفته شده است.



گفته مثل فرشته‌گان بگو نمی‌دانم تا از دانایی ایزدی برخوردار بشوی. و همینطور فرمان آنستو، یعنی خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید را بارها و بارها اینجا صحبت کردیم، ولی این سایه‌ای که ما می‌شناسیم، هم می‌گوید می‌دانم، هم عقل دارم و هم مقاومت می‌کنم. دارد آگاه می‌کند به اینکه من ذهنی در حالی که سایه هست از سایگی‌اش دست بر نمی‌دارد و به محض اینکه سایگی‌اش کم رونق بشود می‌ترسد و این شما هستید که باید هوشیارانه به ترس‌تان نگاه کنید، و به اینکه می‌گوییم می‌دانم نگاه کنید، بگویید نمی‌دانم و مقاومت نکنید، فضا باز کنید. اینها را باید شما به روشنی ببینید و عمل بکنید.

اما در برنامه امروز مولانا همان اول شروع کرد که ما آمدیم به این جهان شکر بخریم، بلکه هم به جای شکر یوسف زرین کمر را بخریم و او گرم دارد، و ما را اول به پوست تشبیه کرد گفت این پوست بد بوی شما، همینطور که دباغ‌ها، دباغی می‌کنند و به اصطلاح مالش می‌دهند پوست را، یعنی درد هوشیارانه و بلاخره از ستاره‌ای نور می‌رسد، ما هم باید درد هوشیارانه بکشیم، از ستاره سهیل که در زیر این فکرهای ما پنهان شده، خودش را به ما نشان بدهد. نور او ما را خوشبو می‌کند؛ پوست ما را.

بعد ما را به سایه تشبیه کرد، ما در مورد این سایه یک مطلب دیگر هم می‌خوانیم، مطلبی که خواندیم خیلی مهم بود، به این علت که سایه دوست دارد به حرف پردازد، به استدلال و به گفتگو، گفت انسانی که در این راه درست راه می‌رود باید دهانش دوخته باشد، خودش هم به زندگی دوخته باشد، یعنی تسلیم کامل، لحظه به لحظه و این کار مستلزم تعهد است. حالا دوباره در ارتباط با این بیت، یک مطلبی هم راجع به سایه می‌خوانیم و مولانا از دو جور سایه صحبت می‌کند:

یکی اینکه ما می‌آییم به این جهان و هم هویت می‌شویم و بلافاصله مقاومت ایجاد می‌شود، و سایه می‌اندازیم، این من ذهنی سایه است، و یک جور سایه هم هست که آن سایه، سایه خدا است و وقتی که ما می‌آییم به عنوان هوشیاری، یعنی امتداد خدا، هم هویت می‌شویم، سایه‌ای می‌اندازیم که این من ذهنی، این را هم می‌گوید خدا جمع می‌کند، ولی این آسان است، به نظر می‌آید که آزاد شدن از این سایه آسان است در صورتی که کمک آدمی مثل مولانا باشد، که در اختیار ما هست. و وقتی این سایه به صفر رسید ما تبدیل به سایه خدا می‌شویم.

و خدا سایه خودش را امتداد می‌دهد و جمع می‌کند، یعنی اینکه خدا امتدادش را می‌آورد، من ذهنی درست می‌کند، من ذهنی را جمع می‌کند، تبدیل به سایه خودش می‌کند، و سایه خودش هم به موقع جمع می‌کند، یعنی



در تمام این طول زندگی ما بهترین تمرین و تجربه تسلیم است. و اینکه بگوییم نمی‌دانم. اینها را الان ما می‌خواهیم بخوانیم. و شاید هم قبلا خواندیم. بله.

و در تمثیل بسیار عالی که قبل از این بیت هست، می‌گوید که: فرض کنید یک مرغی بالا می‌پرد و سایه‌اش روی زمین می‌افتد و سایه‌اش هم روی زمین می‌دود، ولی یک ابله‌ی به جای اینکه بالا نگاه کند، سایه مرغ را می‌بیند، و دنبال سایه می‌رود و تیرهایش را به سایه می‌اندازد، به طوری که تیرهایش تمام می‌شود. یعنی تمام عمر هر لحظه که از آن ور زندگی تیر می‌انداخت، و هوشیاری می‌آمد تا شناسایی کند که بابا این سایه مرغ، خود مرغ نیست، بلکه این بالا است، هیچ موقع این بالا نگاه نمی‌کند، همینطور زمین را، پایین را نگاه می‌کند، و بلاخره تیر می‌اندازد، تیرش هم به سایه نمی‌خورد، یعنی به زندگی نمی‌رسد. و این سایه انداختن تیر یعنی همان زندگی خواستن از چیزهای ذهنی، و ما الان داریم به این موضوع بیدار می‌شویم.

و اینکه می‌گوید این آدم دنبال سایه می‌گردد پس خودش هم از جنس سایه است. امروز هم در غزل داشتیم، گفت که سایه دنبال سایه می‌گردد، و گفت که هر بی‌هنری را، یعنی دامن سایه دیگر را نکش، به عنوان سایه به جایی نمی‌رسد. ولی در اینجا می‌گوید که اگر شما راهنمایی یک بنده خدا که سایه یزدان را که هست، سایه یزدان هست بگیرد، به جایی می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳

## سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا

در بیت قبلیش هم گفته است که اگر دایه این آدم، این کسی که دنبال سایه است، سایه خدا بشود، این از این سایه و دنبال سایه رفتن می‌رهد، و سایه یزدان، همین بنده خدا است که به این عالم مرده است، و به خدا زنده شده است. یعنی همه هم هویت شدگیهایش را انداخته است، نسبت به هم هویت شدگیها مرده و در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده شده است، این آدم سایه خدا است. پس کسی که به این عالم نمرده است سایه خودش را دارد. پس دو تا سایه شد: سایه خدا؛ وقتی ما در این لحظه به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، یکی هم وقتی که هنوز نشدیم و هم هویت هستیم، سایه داریم. هر دو را زندگی جمع می‌کند و به ما می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴

## دامن او گیر زوتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخر زمان

یک چنین انسانی همین مثل مولانا است، می‌گوید بدون شک اگر ذهنت تو را دچار شک کرد، چون می‌گوید:



می‌دانم ولی ناقص است و راهی به زندگی ندارد فعلا، بدون شک دامن این به اصطلاح سایه خدا را بگیر که به زندگی زنده شده است، تا در دامن آخر زمان برهی، یعنی خودت را بیندازی در دامن آخر زمان. آخر زمان یعنی زمان روان شناختی به پایان رسیده است، و انسان در این لحظه به این لحظه ابدی زنده شده است. پس هر موقع آدم از گذشته و آینده آزاد بشود، و بیاید به این لحظه، یعنی از همه هم هویت شدگیها و دردها آزاد بشود، در این لحظه به او زنده می‌شود.

پس آخر زمان همین زنده شدن به بی‌نهایت خدا و در آن موقع است که آدم به ثبات می‌رسد و آرامش می‌رسد و آگاهی از این لحظه ابدی و امروز با این صحبت‌ها فهمیدیم که، در غزل بود که، هر لحظه گرم او می‌خواهد سنگ را به طلای ناب تبدیل کند و مقاومت ما نمی‌گذارد. و گفت او می‌آید که به ما دولت بدهد، و قدرت بدهد، نه اینکه زیر و زبر را یعنی چیزی که در حال از بین رفتن است را دیگر دوباره به هم بریزد و از بین ببرد، نه. اگر هم آنها را از شما می‌گیرد می‌خواهد دولت بدهد، یعنی برکت بدهد و قدرت بدهد به شما.

پس در این لحظه زندگی به عنوان هوشیاری می‌خواهد در ما زنده بشود. امروز هم گفته گاو را خورده یعنی من ذهنی را خورده، فقط عدم آگاهی ما که هنوز این سایه را خودمان می‌دانیم، و دانش آن را دانش خدایی می‌دانیم جلوی این کار را گرفته. پس ما همین لحظه می‌توانیم در دامن آخر زمان به اصطلاح برهیم، یعنی بیافتیم در دامن خدا، یا خدا در ما تجلی کند، یا ما به او زنده بشویم، و این همین بالا آمدن پایان زمان یا آخر زمان است در ما، و کسی که جلویش را گرفته ما هستیم. و ما نباید با مقاومت جلوی زنده شدن زندگی در خودمان را که این لحظه می‌خواهد بشود بگیریم. و می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵

## کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشَ اولیاست      کو دلیل نور خورشید خداست

منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ( « چگونه سایه اش را گسترد » ) اینست که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. می‌گوید منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ یعنی چگونه سایه‌اش را گسترد این است. چون یک آیه است بعد از این، الان هم نشان می‌دهم، می‌گوید: خدا سایه اش را می‌گستراند، و آخر سر می‌رسیم ما به یک انسانی که هم هویت شدگی هایش را تماما انداخته و به بی‌نهایت او زنده شده، و بعد او سایه را جمع می‌کند. یعنی دوتا سایه را هم او جمع می‌کند. اول هوشیاری در اثر هم هویت شدگی مثل ما سایه می‌اندازد، ما تسلیم می‌شویم، او سایه را جمع می‌کند. بعدا این سایه دومی که سایه خودش است، بعد آن سایه را هم به موقع جمع می‌کند.



خلاصه این است که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. یعنی کسی که در این لحظه هم هویت شدگی ها را انداخته، این آدم به اصطلاح دست اول، نه با فکر، نه مثل آنجا که می گفت: هرچقدر هم جاه و جلال داشته باشد ادراکات به او نمی رسند، بلکه این دیگر دارد زنده می شود انسان به او، و این هم چیز بعیدی نیست. می گوید فقط خدا سایه اش را امتداد می دهد و می گسترده.

یعنی خیلی خلاصه، ما می آییم به عنوان هوشیاری، دائماً او با ماست، گفت شیر با ماست، به موقع گاو را می خورد جایش می نشیند، منتهی ما به عنوان سایه هنوز می گوییم این دانش ما دانش خوبی است، و مقاومت می کنیم، نمی گذاریم و قضاوت می کنیم نمی گذاریم، و این پوسته و سایه را نگه می داریم.

خلاصه آن سایه یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. پس بنابراین کسی که در این لحظه به بی نهایت او زنده شده، سایه خداست و می تواند به ما کمک کند. ولی شما نباید قانون جبران را زیر پا بگذارید، بگویید که همین که مثلاً من مولانا را گوش می دهم می خوانم، این کافی است. نه، باید فعالانه، متعهدانه روی خودمان کار کنیم. و هوشیاری یک چنین انسانی سبب می شود که هوشیاری ما شناخته بشود، ارتعاش کند به او، ولی باید خودمان هم فعالانه کار کنیم. بله، این هست این آیه، سریع بخوانم.

**قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵، ۴۶**

**أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا (۴۵)**

آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم. الان توضیح دادم یعنی چه دیگر. یعنی خودش است که می آید و اول من ذهنی درست می کند. و توجه کنید از نظر مولانا و از نظر زندگی، خدا، یا از نظر حتی قرآن مثل اینکه این من ذهنی چیز مهمی نیست، ما باید زود متوجه اش می شدیم ولی عجیب است که ما متوجه اش نشده ایم یعنی بشر متوجه نشده و هزاران سال است که اسیر من ذهنی است و هنوز هم اسیر من ذهنی است. و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد و آنگاه خورشید را برای شناختن آن سایه راهنمای انسانها قرار دادیم.

این هم آیه ای است که این کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ صحبتش بود. پس سایه اش را می فرستد به هر صورت. خلاصه اش این است: او خودش می آید. امتدادش را می آورد. اگر ما تسلیم باشیم اول سایه من ذهنی را به راحتی جمع می کند، بعد هم سایه خود را می اندازد در این جهان، بعد هم به موقع سایه اش را جمع می کند.



ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا (۴۶)

سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود باز می گیریم.

این هم دنباله اش است. یعنی اینطوری نیست که کسی که به بی نهایت خدا، به حضور زنده شد، بگوییم که این باید مثلاً دیگر اِلَى الْآبَدِ زنده باشد. اِلَى الْآبَدِ این تن نمی تواند زنده باشد. فو قش یک کسی که به حضور زنده شده اگر بخواهد می تواند یک کمی بیشتر زندگی کند که آن هم معلوم نیست. به هر صورت دست خودش نیست. می گوید که اندک اندک هر موقع خواستیم آن را جمع می کنیم. یعنی در این بدن نمی تواند بگوید هزارسال زندگی می کند. اگر حضور داری پس چرا می میری؟ دو یست سال، سیصد سال زندگی کن! نه، یک کسی ممکن است همین چهل سالگی پنجاه سالگی برود، یکی هم هشتادسالگی صدسالگی، اوست که می گوید می برد. حالا می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶

## اندرین وادی مرو بی این دلیل لا اُحِبُّ الْاَفْلِينَ گو چون خلیل

یعنی در این حیث و بیث و در این فرایند که خدا سایه اش را امتداد می دهد می گستراند، مخصوصاً در جمع کردن این سایه ای که ما به عنوان من ذهنی می شناسیم، بدون راهنما نرو. بدون کسی که به زندگی زنده شده نرو، برای اینکه سایه نمی تواند خودش را هدایت کند. و دائماً بگو من آفلین را دوست ندارم. کسی که آفلین را دوست ندارد، علی الاصول باید یک کاری بکند. بگوید که اولاً من با چیزهای جدید هم هویت نخواهم شد. می خواهد این چیزها، چیزهای فیزیکی باشند، یا باورهای جدید باشند، یا دردها باشند. چون خلیل گفته من آفلین را دوست ندارم. و الان هم آن آیه را که چندین بار تاحالا نشان داده ام نشان می دهم و خلیل که دوست خدا هم هست. امروز هم گفت هر کسی که تسلیم کامل بشود و خودش را به خدا بدوزد، خوب این دوست خداست، دیگر از جنس خداست. بله این آیه معروف را که بارها خواندیم، آیه ۷۶ سوره انعام است می گوید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْاَفْلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره ای دید. گفت: این است پروردگار من.

چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.

مولانا از این آیه و این که من آفلین را دوست ندارم، بسیار بسیار استفاده می کند در ضعیف کردن علم و دانش و مقاومت من ذهنی، یعنی همین سایه. توجه کنید راجع به چه داریم صحبت می کنیم. می گوید که سایه ای که به ادعا، به دانستن، به ستیزه، به قضاوت سایه شده می خواهیم از آن بخواهیم که بی عقل باشد، و به سوی خورشید



برود و این نمی رود، و نمی فهمد. می گوید من نمی توانم سایه‌گی‌ام را از دست بدهم. من سایه‌ام. منتهی سایه‌ای که فکر می کند از جنس خداست. آن هم یکی از توهم هایش است. و امروز خواندیم خیلی بیت های خوب، که گفت که سایه، خدا نیست. و اگر بگویند سایه خدا هست که ما هم گفته ایم تا حالا او مثل تیر از ما می گریزد و اگر ما بخواهیم در سایه جستجو کنیم او را، او جلوی ما را می گیرد، درد ایجاد می کند که شما این موضوع را می دانید عملاً، دیده‌اید دیگر.

پس می گوید شب او را فرا گرفت. خیلی مهم است این را ما بفهمیم که شب او را فرا گرفت، یعنی در این لحظه که ما در ذهن هستیم، همین لحظه‌ای که الان داریم صحبت می کنیم، یک ستاره‌ای خودش را به ما نشان می دهد، این ستاره همین ستاره ذهنی است که وضعیت این لحظه بصورت فکر از ذهن ما می گذرد. حالا اوایل می گوید این خلیل گفت که: این که الان بلند می شود در ذهن من، از ذهن من می گذرد، این خدای من است. چه جوری گفته خدای من است؟ مثل ما با آن بلند می شده، جدی می گرفته. یعنی این لحظه فکری از ذهنتان می گذرد، شما را می کند. می کند یعنی چی؟ یعنی شما آن فکر را بر می دارید می گذارید مرکزتان، می شود عینکتان. خلیل هم اینطوری بوده اولش. اولش فکر کرده این همان خدای من است، بعد دیده که این می گذرد.

بعد گفت که اینکه می گذرد، خیلی سریع می گذرد، این که نمی تواند خدا باشد؛ پس چطور من این را جدی می گیرم، باهاش بلند می شوم، این فکر من را از جا می کند، من واکنش نشان می دهم، خودم را جدی می گیرم و این را گذاشتم مرکزم. پس این چه حالتی است؟ فهمید، گفت که نه، این خدا نیست، بلکه خدا آن جنسی است که این گذرا بودن فکر را تشخیص می دهد. من که متوجه این می شوم که این جزو آفلین است، می بینید که فکر می آید سریع می گذرد، سریع می گذرد، سریع می گذرد.

الان ما هم اگر مثل خلیل باشیم می گوییم که خوب این که فکر سریع می گذرد، پس یک تشخیصی، یک قدرتی، یک هوشیاری دارد این گذرا بودن فکر را تشخیص می دهد. من تا حالا فکر می کردم که این فکر ها خدای من هستند با آنها بلند می شدم و واکنش نشان می دادم. حالا فهمیدم این ها می گذرند، من این ها را دوست ندارم، پس با این ها من بلند نمی شوم. فرق ما با خلیل این است که او بلند نشد دیگر از آن به بعد، با این روشنایی که پیش آمد، ولی ما می شویم با ذهن، دوباره بلند می شویم.



الان شما می گوئید بله، بله راست می گوید ها، خوب راست می گوید شما پس از این فکرهایتان را جدی نخواهید گرفت؟ از ذهن تان فکر بگذرد شما واکنش نشان نخواهید داد؟ چون هر چیزی را که به آن واکنش نشان دهیم می شود مرکز ما، پس هر چیزی مرکز ما باشد ما آن را می پرستیم. خلیل هم اینطوری بوده است، گفت این ستاره‌ای که می درخشد، الان من توی ذهنم می بینم، این خداست دیگر. گفت این فرو شد، خدا که آفل نیست که، بعد هم من از کجا فهمیدم این فرو شد؟ در من پس یک چیزی وجود دارد که تشخیص می دهد، من آن هستم نه این آفل. پس بنابراین گفت که من آفلین را دوست ندارم.

آیا ما هم می توانیم الان بگوییم که این چیزهایی که الان از ذهن من می گذرد، این ها آفل هستند و من این ها را دوست ندارم و این ها را جدی نمی گیرم، این ها ما را از هوشیاری نمی کنند؟ بله. بشرط اینکه این سایه بگوید: نمی دانم. اگر بگویی، چون فکرها که بلند می شوند و شما جدی می گیرید سایه درست می شود. آن موقع هست که اگر شما این شناسایی را به اصطلاح تایید کنید، و بگویید من انتخاب می کنم این شناسایی را، حقیقتاً بطور گسترده این را ببینید، دایما هر لحظه، در اینصورت بصورت فکرها شما بلند نشوید، و نگویید این فکر خدای من است، و در مرکزتان قرار ندهید، یواش یواش سایه بی رنگ می شود.

این سایه‌ای است که دیگر عقل خود را از دست داده و دارد می رود بسوی آفتاب، یعنی ما دیگر، ما بصورت سایه، و تشخیص دادیم که این فکرها پروردگار من نیستند، این ها فرو می شوند، و گفت من فروشندگان را دوست ندارم. شما هم الان تصمیم می گیرید که هر چیزی که از ذهن من می گذرد از جنس آفلین است، و من آن ها را دوست ندارم. وقتی دوست ندارم، این ها را نمی پرستم، چون نمی پرستم، مرکز من نمی تواند باشد، یعنی عینک دید من نمی تواند باشد.

یواش یواش می بینیم که نه، ذهن می کشد دوباره، چون این موضوع را می دانیم هیچ موقع دیگر به فکرهایی که از ذهنمان می گذرد، واکنش نشان نمی دهیم، یا بخاطر فکرهایی که از ذهنمان می گذرد ما ناراحت نمی شویم، خشمگین نمی شویم، چه می دانم نمی رنجیم، یکی یک چیزی می گوید نمی رنجیم دیگر، می گوییم این فکر است از ذهن من گذشت. من آن هوشیاری هستم که آفل بودن این را می بینم. پس من آفل نیستم. آن چیزی که آفل نیست در من با خدا یکی است. پس من دارم یواش یواش به او زنده می شوم. این جور تامل ها بسیار مفید است. بله؟ الان می گوید که:





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷

## روز سایه آفتابی را بیاب      دامن شاه شمس تبریزی بتاب

می گوید که برو از این سایه خدا که بنده خداست و مرده به عالم و زنده شده است به خدا، اول این آدم را پیدا کن که الان ما مولانا را پیدا کردیم و دامنش را بگیر که گرفتیم متعهدانه، و الان البته مولانا می گوید شما بروید دامن شاه شمس تبریزی را بگیرید. یعنی انسانی که به بینهایت او زنده شده که می خواهد شمس تبریزی باشد، یا مولانا باشد یا هر کس دیگری باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۸

## ره ندانی جانب این سُور و عُرس      از ضیاء الحق حسام الدین پیرس

می گوید که اگر بسوی این مهمانی و شادی عظیم، یعنی همین حضور، سور و عُرس، سور یعنی مهمانی و شادی، عُرس هم یعنی بازهم شادی زیاد، در اینصورت بنظر مولانا شمس تبریزی و این ضیاء الحق، این ها آدم هایی هستند که به بینهایت خدا زنده شده اند، می گوید از این ها پیرس. بله، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۹

## ور حسد گیرد ترا در ره گُلُو      در حسد ابلیس را باشد غُلُو

می بینید که صحبت سایه می کنیم و این سایه‌ای که الان ما توش گیر کردیم فعلا، سایه هوشیاری خودمان است، در اثر مقاومت ایجاد شده و یکی از خاصیت های این سایه، علاوه بر اینکه می گوید می دانم و مقاومت می کند، مقایسه است. مقایسه یکی از خصوصیت های ذاتی من ذهنی است که منجر به حسادت می شود. می خواهد بگوید که توی این سایه حسادت وجود دارد. و امروز هم به ما گفته که اگر شما خدای ذهن هم که باشید، اگر به حضور زنده نباشید، حسادت در شما هم وجود دارد.

این قضیه حسادت وقتی از آدم های خیلی سطح بالا به اصطلاح بروز می کند، خیلی خنده دار است، که دیگر کسی که اینقدر مولانا خوانده است و این ها، این آدم دیگر نباید حسادت کند، و اگر حسادت نکند باید کوثر و فراوانی داشته باشد. اگر آدم باز شده است مرکزش، روا می دارد که همه خوشبخت بشوند، همه موفق بشوند و از شادی و نیکبختی دیگران به هیجان می آید. ولی می گوید که اگر چون سایه هستی و این حسادت هم در ذات توست، لذا سایه هستی، اگر گلویت را بگیرد در اینصورت بدان که ابلیس هستی که در حسادت زیاده روی می کنی. پس اگر ما ابتدا حسود بوده‌ایم و الان می بینیم که بازهم یک خورده حسودیم، حالا باید هوشیارانه و لو



اینکه فشار می آید به ما و درد هوشیارانه می کشیم، حسود نباشیم، و این فراوانی را پیشه کنیم. حالا پس بنابراین درباره سایه به اندازه کافی صحبت کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۰

## کوز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد

یعنی این ابلیس، ابلیس بنا به تعریف از هم هویت شدگی بوجود می آید. هر کسی که با هم هویت شدگی زندگی می کند در واقع یک جوری بنده ابلیس است، می خواهد این را بگوید. خود ابلیس نتوانسته اینکه خدا در انسان به خودش زنده می شود و آن تنها چیز مقدس است، امروز هم مولانا گفته: تا حالا شما کسی را دیدید که خدا را دیده باشد؟ یک چنین شهره بتی را در آغوش گرفته باشد؟ فقط انسان است و خدا هم که به ابلیس می گوید که تعظیم کن به این آدم، برای اینکه من در او به بینهایت خودم زنده شده ام. چون او نمی فهمد و من ذهنی ما هم نمی فهمد، حسادت کرده است و گفته نه.

پس خلاصه حسادت ما گلوی ما را می گیرد که بتوانیم شیرینی زندگی را بخوریم. هر چقدر حسودتر باشیم، بدتر می شود اوضاع. یعنی زنده شدن به حضور با حسادت نمی خواند، با فراوانی می خواند، خلاصه اش. و می شود که انسان حسود باشد و فضا را ببندد، فقط بخاطر حسادت با خوشبختی خودش بجنگد. هر کسی حسود است با خوشبختی خودش دارد می جنگد، با خوشبختی دیگران هم دارد می جنگد. یعنی از حسادت بدتر چیزی نیست. الان هم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۱

## عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست

### ای خنک آنکش حسد همراه نیست

بله، عقبه به معنی گردنه است. هیچ گردنه‌ای از این مشکل تر برای این هوشیاری که فعلا بصورت سایه در آمده وجود ندارد. متأسفانه ما حسود هستیم، هیچ به سواد و این ها هم نیست، به دارایی هم نیست، بلکه به من ذهنی است. یعنی کمتر آدمی می خواهد بگوید که از این گردنه حسادت رد می شود، و هر لحظه به خودش می گوید که: بین سایه میل به حسادت دارد، به تنگ نظری دارد؛ عقل سایه را زیر پا بگذارد و بگوید که: من جوانمردم، من حسود نیستم، من فضا را باز می کنم. خوب این باید همین فضا گشایی کند دیگر. شما در اطراف موفقیت دیگران فضاگشایی کنید که از این کوثر و فراوانی زندگی استفاده کنید، که بتوانید موفقیت دیگران را در هر زمینه تحمل



کنید، و فضا باز کنید، نه تنها تحمل کنید فضا باز کنید، تبریک بگویید، خوشحال بشوید، این به نفع شما است. مولانا این طوری می گوید. بله اجازه دهید ابیات دیگری را هم بخوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## خورشید، همه روز بدان تیغ گزارد

### تا زخم زند هر طرفی بی سپری را

این بیت را خواندیم. بله؟ بله. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۸۹

### شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را می‌نمایند این چنین رنگین به ما

یعنی یک نیروی زندگی داریم یا یک نور بیرنگ داریم که این هم هویت شدگی‌های ما مثل یک عینک چون رنگ رنگ هستند، آن نور بیرنگ را، آن نیروی زندگی را به ما رنگ رنگ نشان می دهند، رنگ رنگ نشان می دهند. چون هم هویت شده‌ایم. هر لحظه یکی از این هم هویت شدگی‌ها را به چشم می زنیم و به رنگ خاصی می بینیم. و این رنگ‌ها، بو هم دارند. یعنی هم هویت شدگی همیشه با یک دردی هم، هیجانی هم همراه است. سایه دارای این خاصیت‌ها است. رنگی می بیند و هیجان هم دارد. چون رنگی می بیند، یک جور خاصی می بیند با نور بی رنگ زندگی نمی بیند، یعنی با عینک زندگی نمی بیند، با عینک هم هویت شدگی می بیند.

وقتی با عینک هم هویت شدگی می بیند، رنگ دارد، بو هم دارد. نمی شود شما با یک چیزی، با فکری هم هویت باشید، هیجان آن را که معمولاً منفی است، تجربه نکنید و چون هیجان یا درد را شما حس می کنید، این سایه ناآگاه می شود، کودن می شود. بنابراین ما یادمان می رود که حسود نباشیم. اگر هوشیاری ما خیلی بیاید پایین، نمی توانیم عقل سایه را زیر پا بگذاریم، سایه می شود عقل ما. خیلی بد می شود. این هم دارد همین را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۰

### چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ

### نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

می گوید وقتی شیشه‌های رنگ‌رنگ یعنی هم هویت شدگی‌ها نم‌اند، در این صورت نور بیرنگ، این همان نوری است که درضمن نامیرا هم هست، نظر است، نور بیرنگ تو را می کند مست. آنگاه دنگ یعنی مست زندگی می شوی.

حالا بعد



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۱

## خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود عمی

می گوید که تو عادت کن بدون عینک ببینی. بدون عینک هم هویت شدگی ببینی. این بیت مهم است. خوی کن بی شیشه دیدن نور را، تا چو شیشه بشکند نبود عمی. تو قبل از اینکه شیشه بشکند، شیشه ها چرا می شکنند؟ برای اینکه این ها هم هویت شدگی اند، آفل اند، از بین می روند. شما می بینید که یک نفر هم هویت شده با یک کسی، مثلاً یک خانمی را در نظر بگیرید شوهرش تمام سرمایه اش است و با او هم هویت است، مرکزش است؛ یک دفعه همسرش خدای نکرده می رود با یک خانم دیگر رابطه برقرار می کند، او می فهمد؛ تمام آن مرکز بهم می ریزد و این عینک، این شیشه، وقتی که کشیده شد می گوید من الان چه جوری بینم دنیا را؟ کور شدم، همه چیز را بر حسب تو می دیدم من، همه چیز حول محور تو می چرخد، الان که تو این طوری کردی من نابود شدم. برای همین می گوید وقتی شیشه شکست.

شیشه می شکند یا نه؟ بله، آدم ها می توانند به ما خیانت کنند، آدم ها می توانند دروغ بگویند، ما مال مان را می توانیم از دست بدهیم، کسی می تواند ما را ترک کند، یک کسی ممکن است که بمیرد. ما حق نداریم با آن هم هویت بشویم و او بشود عینک دید ما. شیشه یعنی عینک. الان می گوید از حالا تو سعی کن قبل از اینکه این بشکند، این شخص را در مرکز نگذاری که بر حسب آن دنیا را ببینی، از پشت عینک آن دنیا را ببینی. بطوری که وقتی شیشه شکست، به هر حال می شکنند، فرزند شما اصلاً بزرگ می شود و می رود و ازدواج می کند و همسرش می گوید که اصلاً نباید با پدرت و مادرت حرف بزنی. خوب شیشه شکست، مرکز شما است. چکار می خواهی بکنی؟ وقتی شیشه شکست، کور می شوی.

تا چو شیشه بشکند نبود عمی. الان می گوید که من با چی بینم؟ خوب یک بینش این است که حالا که این شیشه شکست، این آفل بوده، با چنین عینکی شما جهان را نبین. حالا که شکست شما این را در بیاور، بگذار بیرنگ باشد، چون قبلاً گفته است عینک اصلی ما بیرنگ است، و اشتباه بوده که این هم هویت شدگی ها را عینک کردیم، چون این ها خواهند شکست به هر حال. اصلاً آن ها را نه، بگو خوشگلی آدم یا جوانی آدم، خوب یک کمی پژمرده بشود، خوب بر حسب چی می خواهی زندگی ات را سامان بدهی؟ می گویی من تمام زندگی ام را حول و حوش خوشگلی خودم، جوانی خودم سازمان داده بودم، الان این شکست من با چی بینم؟ کور شدم. حالا می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۲

## قانعی با دانش آموخته در چراغ غیر چشم افروخته

دو جور دانش داریم، دانشی که این لحظه او به ما می دهد، خرد زندگی، یکی هم ما از پدر و مادرمان، از معلمین مان، از جامعه یاد گرفتیم، این دانش آموخته است که با آن هم هویت هستیم. تو قانعی با دانش آموخته و این چراغ غیر بوده است. با چراغ غیر یعنی با عینک های دیگران چشمت را روشن کردی، با آن ها می بینی. حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۳

## او چراغ خویش بر باید که تا تو بدانی مستعیری نیفتا

این چراغ را زندگی از شما می گیرد. با هر چراغی که گرفتی و با آن هم هویت هستی، این را زندگی از ما می گیرد یا زندگی باعث می شود که یکی بکشد این چراغ را. مثلاً یک دفعه می بینی آن باورهایی که ما با آن ها هم هویت هستیم، ده تا باور اساسی، نه تایش غلط است مثلاً، ثابت می شود به ما، خوب حالا با چی ببینم؟ رفت این باورها، بر حسب آن ها می دیدم، آن ها عینک من بودند. می گوید این ها را می کشند می برند تو بفهمی که عاریه کننده هستی نه جوانمرد، نه فتا.

یعنی فتا در این جا یعنی مالک، یعنی تو واقعا عینک واقعی نداشتی که مال خودت باشد. عینک واقعی ما چی هست؟ حضور، عینک خدا است، عینک هشیاری است. وقتی زنده می شویم به بی نهایت او، عینک حضور، عینک ما است. ولی هر عینک دیگری که از این جهان گرفتیم به صورت باور یا هر چیز، یا هم هویت شدگی با یک شخصی، با پول، با هر چیزی که ذهن بتواند نشان بدهد، آن چون آفل است، آن را می کشند. و زندگی با قانون قضا، شما می دانید که این ها را می خواهد کشید.

و این جا یک بیت خوبی بود. گفت: قبل از این که این کار را زندگی بکند، تو خودت بکن، که وقتی کرد او، کور نشوی. عادت کرده ام با این عینک ببینم دیگر، مثال زدم. این قدر ما با فرزندان هم هویت هستیم که وقتی این بزرگ می شود و می رود ما بد بخت می شویم. می گوئیم این نقش مادری من چی شد؟ من هنوز مادرم، پسرمان پنجاه سالش است هنوز کنترلش می کنیم. بعداً می گوئیم بچه من، بچه من پنجاه سالش است. عینک شما است. حالا آن رفته، برای همین، واقعا کوری ما را می بینید؟ مردم نمی بینند دیگر، آنهایی که با این عینک ها می دیدند آن کسی که می گوید بچه من پنجاه سالش است، من هنوز کنترلش می کنم، بر حسب او می بینم. می خواهم



شیشه آن عینک در مرکز باشد، هنوز به وسیله آن می بینم، دنیا را برحسب او می بینم. خوب، این کجا می خواهد برسد؟ باید بفهمد که این عاریه کننده بوده است. عاریه خواهنده بوده است، قرض کننده بوده است، این عینک ها را قرض گرفته است. این عینک حقیقی خودش نیست ما می خواهیم برسیم، به خدا زنده بشویم. نمی خواهیم که، نمی گوئیم که شما این باور را بردار یک باور دیگر بگذار و با آن هم هویت بشو، بله. این هم داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو

### کاوراست کند چشم کز کزنگری را

خواندیم می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۵

### دیده ربّانی جو و بیاب

### دیده حسّی زبون آفتاب

دیده حسّی ما یعنی پنج حسّ و فکر های ما این ها زبان آفتاب هستند یعنی اگر نور بیرون نباشد نمی توانند عمل کنند. اما دیده خدایی می تواند. پس ما یک چشم حسّی داریم و فکری داریم که این هشیاری جسمی است. یک چشم خدایی داریم به ما می گوید که این زبان آفتاب است. یعنی نور نباشد، نور نباشد چشم ما نمی بیند دیگر، خورشید خاموش بشود دیده حسّی از بین می رود. ولی ما یک دیده ای داریم که زنده شدن به خود خدا است، آن از بین نمی رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۶

### شعشعات آفتاب با شرر

### تا زبون گردد به پیش آن نظر

معنی مشخص است دیگر، تا این دیده حسّی ما و دید فکرهای ما که معمولاً هم هویت شده است پیش آن نظر به محض این که زنده بشویم، می بینیم که آن هشیاری جسمی، آن دید، به درد نمی خورد، پست می شود پیش ما. یعنی ما به محض این که مقدار زیادی فضا در درون ما باز بشود و شادی ایزدی بیاید، بینش ایزدی بیاید، دانایی ایزدی بیاید، دانایی ذهنی و دید ذهنی و آن دیدن به وسیله الگوهای ذهنی، عینک های بیرونی، آنهایی که هم هویت شده بودیم، آنها دیگر پست می شوند. واقعا توجه نمی کنیم.

شما الان این قدر فضا باز کردید که الان یک مثلا آقا یا خانمی، می بینید که هی بحث و جدل می کنند، یکی را قانع کنند که عقل شان بیشتر است، برتر هستند. شما کنار می کشید نگاه می کنید نمی خندید؟ که آنها مجهز به بینش حسّی هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹۷

## کآن نظر نوری و این ناری بُود

### نار پیشِ نور بس تاری بُود

برای این که آن نظر، هشیاری فضا، هشیاری خلا، هشیاری حضور، نور خدایی است در حالتی که این هشیاری، هشیاری ناری است، یعنی آتشی است، دردی است. بله، نار پیش نور، بس تاریک است. هشیاری جسمی توام با دردِ من ذهنی بسیار پست است. سطح پایین است نسبت به هشیاری که از شادی زندگی، آرامش زندگی، خرد زندگی در ما به وجود می آید. بله این هم هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۱۳

## چشمِ نیکو شد دوايِ چشمِ بد

### چشمِ بد را لا کند زیر لگد

پس چشم بد، چشم من ذهنی است، چشم نیکو، چشم زندگی است. پس دوايِ چشمِ بدِ ما، دیدِ بدِ ما، چشم نیکوی ما است. زندگی می تواند چشم زندگی ما را باز بکند. چشم من ذهنی را ببندد. بنابراین به محض این که چشم نیکوی ما باز شد، این چشمِ بد و بد دیدن را زیر پا لِه می کند و لا می کند، یعنی هر جور دید بدِ من ذهنی را ما می شناسیم و لا می کنیم. بله این را دوباره آوردیم این جا. چند بیت راجع به آفلین می خوانم. دوباره مربوط به خلیل است، مولانا آورده:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من.  
چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.  
بله، این بیت را هم داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷

## ای پاکِ دلان با جز او عشقِ مبارید

### نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

در این بیت هر مختصر، همین چیزهای گذرا و از بین رفتنی است که ذهن می تواند نشان بدهد. پاکدل ما هستیم که از جنس زندگی هستیم. به ما گفت که به غیر از خدا با چیز دیگری یعنی هر چیزی که ذهن نشان بدهد، عشق بازی نکنید که تا حالا ما عشق بازی کرده‌ایم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۷

## زانکه عشقِ مُردگان، پاینده نیست

### زانکه مُرده سوی ما آینده نیست

برای این که عشقِ مردگان یعنی اگر یک چیزی ایجاد شد این در حال از بین رفتن است، مُرده است. هر چیزی که ذهن نشان بدهد در حال از بین رفتن است. این عشقش پاینده نخواهد بود. برای این که این مرده، دارد می رود، به سوی ما نمی آید. حالا خودش می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۸

## عشقِ زنده در روان و در بَصَر

### هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

یک موقع است در این لحظه ما با خود زندگی عشق بازی می کنیم، به او توجه می کنیم، فضا را باز می کنیم، زنده هستیم، عمقی داریم، یکی هم این را بستیم. و هر چه که از ذهن ما می گذرد، و آن بینش خلیل را هم کنار گذاشتیم. آن ما را بر می دارد، می برد. که می بینید که اگر بر می دارد و می برد، یک پرده درست می کند و این پرده همان پرده پندار است، و این پوسته، همان من ذهنی است. یعنی ما می توانیم من ذهنی درست نکنیم. توجه کنیم به عشق زنده، پس عشق زنده در دید دل ما و در روان ما هر دمی از غنچه هم تازه تر است. یعنی هر لحظه ما باز می شویم به زندگی، هر لحظه یک زندگی جدید، هر لحظه یک زندگی جدید. آن یکی همه اش مردگی، مردگی، مردگی، هر کسی که در این لحظه توجه اش را، فکریایی که از ذهن اش می گذرد، جذب کند و جلب کند و دنبال آنها برود، این آدم عاشق مرده ها است. هر کسی که نمی رود، و می نشیند و فضا را باز می کند و فکریهای سرش او را نمی کشند، مثل خلیل می گوید: این ها آفل هستند و من آفلین را دوست ندارم، آن از غنچه هم تازه تر است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۹

## عشقِ آن زنده گزین کو باقی است

### کز شرابِ جانفزایت ساقی است

پس عشقِ آن زنده، این زنده خدا است، زندگی است در این لحظه، ما عشق او را می گزینیم، نه عشق فکریایی که از سرمان می گذرد که مربوط به چیزهای بیرون است که این هر لحظه به ما شراب جانفزا می دهد. جان ما را زیاد می کند، ما را زنده می کند.





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰

## عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا

می گوید عشق کسی را بگزین و این خدا است دیگر، زندگی است، که همه پیامبران از عشق او قدرت به دست آوردند. پس قدرتی که انبیا داشته اند از خود خدا گرفته‌اند. بنا براین آن ها دنبال مردگی و یا فکرهای مرده یا چیزهایی که در حال گذرا هستند، از جنس افلین هستند، نبودند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

## تو مگو ما را بدان شه، بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

در حالت سایه و پوست بودن با دید هم هویت شدگی ها، ما می گوییم ما نمی توانیم، ما به خدا نمی رسیم. و البته به جای خدا هم در ذهن دنبال شبّه رفتیم و مدت ها کار کردیم، نرسیدیم و الان نا امید شدیم. می گوید: اگر تو تسلیم بشوی و اجازه بدهی کرم زندگی به تو کمک کند، خدا اینقدر مهربان و بخشنده هست و کریم است که، می تواند این کاری که به نظر تو دشوار می آید و غیر ممکن بیاید عملی کند.

یعنی ما می توانیم در این لحظه با آفلین بلند نشویم، آفلین را دوست نداشته باشیم و بنابراین بنشینیم، به فرمان آنصتوا گوش بدهیم و حرف نزنیم و بگوییم نمی دانیم، و سایه را و عقل سایه را زیر پا بگذاریم، و به صورت سایه به سوی خورشید برویم، در حالی که می دانیم هر چه جلوتر می رویم، سایه ضعیف تر خواهد شد و ضعیف شدن سایه ما برای ما قابل قبول است، آن هم جزو اتفاق این لحظه است که ما فضا را برایش باز می کنیم. بله این بیت را هم بخوانم. می گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۶۵

## بتی داری در این پرده، بتی زیبا ولی مُرده

### مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریرست او

یعنی یک من ذهنی داری، به نظرت خیلی زیباست، در این پرده ذهن، این بت زیبا هست، با عینک ذهن ولی مرده است، این قدر بغلش نکن، این قدر دوستش نداشته باش، که این سرد است، پر از درد است، و یخ است.

بله هنوز راجع به این بیت صحبت می کنیم که مولانا به ما گفته شما پاکدل هستید، دلتان از جنس خداست، و عشق این دل پاک شما باید به خدا باشد نه به آفلین، که آفلین را در اینجا به صورت مختصر نوشته و هنوز راجع به این موضوع که ما باید آفلین را بشناسیم، و ما از جنس آفلین نیستیم، اینکه می شناسیم بعضی چیزها گذرا هستند از جمله فکری که این لحظه از سر ما می گذرد گذراترین چیز است، این را می شناسیم و این را هم می



دانیم که خلیل دنبال این فکر نرفت، نگفت این خدای من است و ما تا حالا گفتیم این خدای من است برای اینکه جدی گرفتیم، به آن واکنش نشان دادیم و پرستیدیم، ما داریم بیدار می شویم به این به اصطلاح بینش و چند بیت دیگر هم می خوانم. می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱

## بنده می نالد به حق از درد و نیش

### صد شکایت می کند از رنج خویش

بنده شروع کرده به نالیدن اینکه او در هر طرفی که ما رفتیم و هم هویت شدگی درد ایجاد کرده و نیش زده، حوادث ناگوار پیش آمده و ما می نالیم، و هزار جور شکایت می کنیم از رنج هایی که در این پوسته و سایه، بی خبر از لطف زندگی که هر لحظه می خواهد به ما لطف کند. بله مشغولیم، مشغولیم به این ناله ها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲

## حق همی گوید که: آخر رنج و درد

### مر تو را لابه کنان و راست کرد

خدا می گوید که بالاخره سرانجام این رنج و درد بود که تو را به لابه کشانده و یواش یواش داری بیدار می شوی، یعنی درد دارد تو را بیدار می کند. هیچ موقع به حرف های من گوش نکردی، هیچ موقع این قدرت انتخاب را که تو نباید هم هویت شدگی ها و چیزهای گذرا را بگذاری به مرکزت، عمل نکردی، بالاخره به درد رسیدی، درد است که دارد تو را بیدار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳

## این گله زان نعمتی کن کت زند از در ما، دور و مطرودت کند

شما گله را چرا از من می کنید؟ خدا می گوید، از آن نعمت بکن که در ذهنت تجسم کردی، مثل پول، مثل غذا، مثل همسر، مثل بچه، مثل هر چیزی که فکر کردی به تو زندگی خواهد داد، و این نعمت که با آن هم هویت شدی از در ما تو را دور کرد، تو برو از آن نعمت بکن که با آن هم هویت شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

## در حقیقت هر عدو داروی توست کیمیا و نافع و دلجوی توست

اگر می گوید خوب نگاه کنید، هر چیزی که به وسیله این سایه و پوسته و من ذهنی تو فکر میکنی دشمن است، این دوست است، داروی توست، چون من ذهنی و سایه و هر چیزی که سایه را کم کند، مثلا بگویند تو نمی دانی،



تو کوچک شو، با آن دشمن می شود. شما ببینید با چه کسانی دشمن هستید؟ حتما این ها خواستند سایه شما کمتر بشود، شما می خواستید سایه تان را غلیظ کنید، شما گفتید من خیلی آدم دانشمندی هستم، آنها گفتند: نه اینقدر نمی دانی، ناراحت هستی الان که آبرویم رفته. می گوید در واقع هر دشمن، داروی تو بوده و این کیمیا و دلجوی تو بوده. هر درد هم همینطور است. هر دردی چرا ما از آن فرار می کنیم و شکایت می کنیم؟ باید بگوییم این درد از یک هم هویت شدگی است. دارد اشاره می کند که باید من این را در بیاورم و سایه ام را ضعیفتر کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵

### که از و اندر گیزی در خلا

این در واقع هر دشمن، هر چیزی که تو دوست نداری به طور کل، به عنوان سایه، این داروی توست، که این سبب خواهد شد که تو رو بیاوری به من و فضای یکتایی، و از من کمک خواهی. تا الان از آن هم هویت شدگی ها کمک خواستی و زندگی خواستی. یادتان است خواندیم قبلا که فقط تو را عبادت می کنیم و از تو کمک می خواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶

### در حقیقت دوستان دشمن اند

#### که ز حضرت دور و مشغولت کند

اگر می گوید خوب نگاه کنی، دوستان دشمن تو هستند، که از بارگاه ما تو را دور می کنند. ما اگر به عنوان من ذهنی یک کسی را یک چیزی را دوست خودمان می دانیم و می پرستیم و در مرکزمان گذاشتیم، در واقع آن دشمن ماست، چرا؟ برای اینکه ما را از خدا دور می کند. چگونه؟ آن ها را می پرستیم خدا را نمی پرستیم، آنها را به جای خدا گذاشتیم و چون دوست ما هم هستند، دوست ما کی هست؟ این سایه را سایه تر کند. هر کسی که این سایه را کم رنگ تر می کند دشمن ماست، این عقل سایه است که امروز گفته این را زیر پا بگذار. برای همین این ها را می خوانیم. بله.

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

الْأَحْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ

در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پروا پيشگان

همین در واقع همان بیت است. دوباره چند بیت می خوانم راجع به این بیت مهم که شما آفلین را بشناسید. چند جنبه را روشن کرده مولانا، که شما به عنوان من ذهنی هر کسی هر چیزی را که دوست خودتان می دانید، آن



دشمن شماست. هرکسی هر چیزی را که دشمن خودتان می دانید یا دوست ندارید، آن داروی شماست، توجه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳

## چون به آخر فرد خواهیم ماندن      خوباید کرد با هر مرد وزن

بالاخره ما تنها خواهیم ماند، پس از چند سال خواهیم مرد، بنابر این بهتر است که با هر مرد و زن عادت نکنیم. یعنی با آن هم هویت نشویم. این بیت مربوط به هم هویت شدگی با آدم هاست.

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۹۴

«وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ...»

«هر آینه، تنها تنها، آن سان که در آغاز شما را بیافریدیم...»

ببینید، می گوید که آن که توی این جسم هستیم، باید یک هوشیاری تنها بشویم، آیا الان در این لحظه به او زنده بشویم، بعنوان یک هوشیاری تنها، یعنی با کسی هم هویت نیستیم، می گوئیم که، یا تو هم بیا با هم به حضور برسیم، یا من هم دیگر کار نکنم دیگر، یعنی چی من تنها کار کنم. نه، شما تنها، من تنها، با هم همکاری می کنیم، ولی هر کدامان مثل یک درخت ریشه خودمان را داریم، آیا به زندگی زنده بشویم، چه می شود؟ ما از هم جدا می شویم؟ نه. از طریق همان زندگی و عشق و آن هوشیاری ما به هم با عشق می پیوندیم. به جای دو تا من ذهنی که همیشه جدا بودیم ما، مردم با همدیگر با رشوه دادن و تایید کردن و بیخودی تعریف کردن دوست هستند، یک ذره تعریف نکنند، و بخواهند ایرادهای همدیگر را بگویند با هم دشمن می شوند، دوستی های ما را می بینید چطوری است در من ذهنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

## روبخوایم کرد آخر در لحد      آن به آید که کم خوبا اَحد

مگر قرار نیست که بمیرم، و بهتر است که همین الان با خدا خو کنم، یعنی قبل از اینکه بمیرم، هوشیارانه با خدا خو کنم، با خدا خو کنم، یعنی با چیزهای این جهان دیگر هم هویت نباشم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۵

## چو زَنخ را بست خواهند ای صنم      آن به آید که زَنخ کمتر زنم

چون بالاخره وقتی می میریم، چانه ما را می بندند، بهتر نیست که، الان که نمردم و هنوز سی سالم است، یا بیست سالم است، این زَنخ و یا این چانه را خودم ببندم؟ یعنی ذهن را خاموش کنم و بگذارم زندگی حرف بزند،

آن به آید که زَنخ کمتر زنم، یعنی حرف نزنم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶

## ای به زربفت و کمر آموخته

یعنی ای کسی که به کمر شاهی یا اعیانی و لباس زربافت عادت کرده‌ای، تو می دانی که آخر سر خواهی مرد و لباس نادوخته یعنی کفن، خواهی پوشید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷

## رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم

دل چرا در بی وفایان بسته‌ایم؟  
پس بنابراین ما رو به زندگی می آوریم، برای اینکه از زندگی رسته ایم و چرا؟ یعنی صفر می شویم به لحاظ من ذهنی، به لحاظ مقاومت، چرا در این چیزهای آفل یعنی بی وفایان، دل بسته ایم؟ و این دل بستگی به بی وفایان است که هر بی وفایی در ذهن ما هر لحظه حرف خودش را می زند و به ما امان نمی دهد، و ما در سلطه بی وفایان هستیم. این بی وفایان هم یعنی چیزهای گذرا، از هر جنسی هر لحظه حرف خودش را سر ما می زند، و ما را مشغول می کند، و چون هم در حال بی وفایی هستند، و در حال گذر هستند، ترس از بین رفتن آنها گرفته ما را و امروز گفت که هر کدام از اینها یک عینک هستند، وقتی اینها می روند تو کور می شوی، چون تو فکر نمی کنی که عینک مادی نباید داشته باشی، می گویی من زندگی ام را من حول و حوش این سازمان داده بودم این نیست من الان چکار کنم؟ و خیلی ها الان به این درد مبتلا هستند، از مولانا یاد بگیرند که دل به بی وفایان نبندند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۲

## سوی لطف بی وفایان هین مرو

کان پل ویران بود، نیکو شنو  
بسوی لطف بی وفایان نرو، برای اینکه یک پل شکسته هست، خوب گوشه‌هایت را باز کن، یعنی ما بر اساس پلی که، راهی که، هم هویت شدگی ها جلو ما می گذارند، دیدی که هم هویت شدگی ها می گذارند، قدرتی که اینها به ما می دهند ما نمی توانیم زندگی کنیم، مخصوصا هم اگر کسی با باورها با چیزها هم هویت هست، و می خواهد با عقل اینها برود به خدا برسد و به زندگی برسد، به بی نهایت برسد، این کار غیر ممکن است. خوب می گوید گوش کن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۳

## گر قدم را جاهلی بروی زند

بشکند پل، و آن قدم را بشکند  
می گوید اگر یک آدم نادانی که اینها را نمی فهمد، نمی فهمد که نباید بی وفایان را چیزهای آفل را مرکزش می گذاشت، و دید آنها راه را برایش نشان می داد، و آنطوری روی این پل قدم بگذارد هم پل می شکند، چرا؟ برای



اینکه هر یک از اینها از بین رفتنی اند و هم پایش می شکند، و پای ما هم شکسته دیگر، برای اینکه نتوانستیم به خدا برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۴

### هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سُسْتِ مُخْنَتِ می بُود

تمثیل می زند، می گوید هر جا که لشکر شکست می خورد، در لشکر آدم های ترسوی مخنت هست، همین که می بینند آدم ها افتادند و زخمی شدند، اینها بر می گردند فرار می کنند، و آنهایی هم که آنجا می خواستند جنگ کنند، با اصطلاح پیروی می کنند، تقلید می کنند و لشکر شکست می خورد. پشت لشکر را خالی می کنند، این ترسوها.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۴

### هر کجا لشکر شکسته میشود از دو سه سُسْتِ مُخْنَتِ می بُود

مخنت، مردی که حالات و اطوار زنانه دارد و می ترسد در اصطلاح مولانا.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۵

### در صف آید با سلاح او مردوار دل برو بنهند کاینک یار غار

این آدم که ترسو است، می گوید من ذهنی، من ذهنی ترسو، هر من ذهنی ترسو است، می خواهد به کارزار زندگی بیاید می گوید به من متکی باشید، شما را هدایت می کنم، ولی پشت شما را خالی می کند، چه در دوستی، چه در زندگی، خودش به هر حال. سلاح می بندد، تمثیلش سلاح می بندد شمشیر می بندد، لباس رزم می پوشد مثل مردها و پهلوانها هم به او دل می بندند، متکی می شوند که، یار غار ما آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۶

### رُو بگرداند چو بیند زخم ها رفتن او بشکند پشتِ تو را

مشخص است دیگر، وقتی زخم می بیند، وقتی آسیب می رسد، وقتی می بیند دیگران افتادند، این دیگر شمشیر را نمی کشد جنگ کند، برمی گردد فرار می کند، بنابراین پشت تو را خالی می کند. تمام هم هویت شدگی ها، که ما به آن متکی هستیم چه زیبایی ما باشد چه جوانی ما باشد، چه علم ما باشد، چه بچه ما باشد، چه همسر ما باشد، اینها پشت ما را خالی می کنند، باید توجه داشته باشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۷

## این درازست و فراوان می‌شود و آنچه مقصودست پنهان می‌شود

می‌گوید این اگر بگوئیم خیلی دراز می‌شود، در این مورد حرف زیاد است، یک خرده گفتیم باید تو فهمیده باشی، اگر زیاد صحبت کنیم مقصود گم می‌شود، پس ما، فهمیدیم که متکی به هم هویت شدگی‌ها نباید باشیم. بله. اجازه بدهید این را هم بخوانم تکمیل بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

## هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

هر چیزی را که الان می‌بینی و می‌گویی به به به، عجب چیزی است، من خیلی دیگر هیجان زده شدم، همان موقع یادت بیاید که این از تو جدا خواهد شد. هر چه از وی شاد گردی در جهان، یا مثلا پول بدست آوردی، با کسی دوست شدی، با آن هم هویت نشو، همان موقع بدان که، از تو جدا خواهد شد، بنابراین هم هویت شدگی شل می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

## زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد

### آخر از وی جست و همچون باد شد

می‌گوید: تو به یک چیزی شادی و با آن هم هویتی، خیلی‌ها به همان چیز شاد شدند قبلا، چه بسا آن چیزی که بدست آوردی مال یکی دیگر بوده، و بالاخره از وی جسته است یعنی او این چیز را از دست داده و مثل باد از دست او رفته.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

## از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

یعنی این چیزی که، هر چه می‌خواهد باشد، که ذهنت نشان می‌دهد و می‌خواهی بگذاری مرکزت با آن هم هویت بشود، نکن این کار را، از تو هم خواهد جهید با آن هم هویت نشو، دل بروی منه، نیاور بگذار مرکزت و بشود عینکت، قبل از اینکه این چیز از دست برود که حتما خواهد رفت، تو از روی آن بلند شو، تو بگو من این نیستم، همانندگی را تمام کن، هویتت را از او بکن، دلت را نسبت به آن سرد کن.



<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 <b>Frequency: 12084</b> Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>
---

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>